



وقتی گل‌ها می‌شکفند

شهناز غلامی

وقتی گل‌ها می‌شکفند

شهناز غلامی

سال ۱۳۴۶ در تبریز(اهر) به دنیا آمدم. سال ۱۳۶۶ از دبیرستان "فاطمه زهرا" در تبریز دیپلم تجربی گرفتم. سال ۱۳۶۶ دانشجوی رشته زبان و ادبیات فارسی بودم. فارغ‌التحصیل رشته‌ی کتابداری هستم.

در خانواده‌ای زحمتکش و معمولی و آزاداندیش بزرگ شدم. کسی با افکار کسی کاری نداشت. به قول معروف عیسی به دین خود بود و موسی به دین خود. نخست به اندیشه اصلاحات اجتماعی و عرفان گرایش پیدا کردم، ولی بعد به "لائتیسیم و عدالت اجتماعی و دموکراسی و گذر از استعمار" رسیدم.

سال ۱۳۶۸ به تحمّل ۸ سال حبس محکوم شدم. در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق (بدون ارتباط فکری)، به خاطر اقدام به خروج از کشور. بدون اینکه مرخصی داشته باشم، بعد از سپری کردن نصف دوران محکومیتم در ۱۳۷۲ از زندان آزاد شدم.

مرداد سال ۱۳۸۶، در تبریز، به خاطر انتشار مقاله‌ی "شفاف‌سازی پیرامون حوادث آذربایجان" و "شرکت در راهپیمایی اعتراضی خرداد آن سال" بازداشت شدم. به مدت یک ماه در بازداشت بودم. پیامد آن برای من، ۶ ماه حبس بود، به مرحمت دادگاه تجدید نظر استان آذربایجان شرقی.

آبان‌ماه سال ۱۳۸۷ دوباره بازداشت شدم. به مدت ۹۶ روز در بازداشت بودم. به اتهام تبلیغ علیه نظام، شرکت در جلسات غیرمجاز و به اصطلاح "کشف اسناد و مدارک" از منزل و نوشتن گزارشات و مقالات در سایت‌ها و نشریات مخالف نظام، که موقتاً با وثیقه آزاد شدم. در حال حاضر از طرف شعبه ۲ دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، غیاباً به ۸ سال حبس و ممنوعیت خروج از کشور، محکوم شده‌ام. ساکن فرانسه هستم.

*** از همه عزیزانی که در نگارش این نوشته مشوق من بودند و امکان انتشار آنرا فراهم کردند صمیمانه تشکر می‌کنم.**

* مهمان هیولا
* در جستجوی آزادی
* می خواهیم زندگی کنیم



INTERNATIONAL CAMPAIGN
FOR HUMAN RIGHTS IN IRAN

همیشه چیزی هست
که دلت را می‌آزارد
و چیزی که آن را شاد می‌کند.
چراغی که در تاریکی سوسو می‌زند
و تاریک‌خانه‌ای که
بیزار از روشنایی‌ست.

همواره امیدی در نهانخانه‌ی دلت داری
و عنکبوتی
که در گوشه دیگری از آن
تار یأس می‌بافد.

همیشه پایانی
و از پس آن
آغازی دوباره و
خلقی نو
و شاید زندگی یعنی این...



سمت چپ: شهناز غلامی. پیش از دستگیری اول

دفعه اول

مهمان هیولا

حدود ۶ ماه بازداشت در اداره اطلاعات سپاه تبریز از مهر تا اسفند ماه سال ۱۳۶۸

در این ایام خمینی جام زهر را سرکشیده و مرده بود. ما در جمع دوستان خود "عدم مرگ آفرینی‌های" او را در خانه‌هایمان جشن گرفته بودیم. بعد از پایان جنگ خاتمان سوز ایران و عراق، هاشمی رفسنجانی با شعار سازندگی به مضحکه‌ی انتخابات آمد و بعد از انتصابش به پست به اصطلاح ریاست جمهوری به عنوان «سردار سازندگی» به سرکوب آزادیخواهان، سانسور مطبوعات و عمیق‌تر شدن نابرابری‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و غیره به طور بی‌سابقه‌ای دامن زد.

بعد از کشتارهای عظیم دهه‌ی شصت در زندان‌های کشور، فضای امنیتی فوق‌العاده‌ای بر جامعه حاکم شد و امکان فعالیت برای معترضین بسیار دشوار بود. هر کس که اندکی در محیط زندگی‌اش شناخته شده بود و پاسخ «نه»-ی او در رابطه با رژیم، برای جاسوسان حکومت به نحوی معلوم می‌شد، هر جا می‌رفت تحت پیگرد و کنترل قرار می‌گرفت. آنها در واقع «دم» معترضین شده بودند. کسانی که سرشان بوی فرمه سبزی می‌داد حقیقتاً «دم» درآورده بودند و هر آن احتمال دستگیر شدنشان می‌رفت. من هم جزو این دسته بودم.

نحوه‌ی دستگیری

نهم مهر ماه سال ۱۳۶۸ شمسی در حالیکه با بردارم محمد غلامی و دوستم ستاره تمیزی، قصد خروج از ایران را داشتیم، دستگیر شدیم. می‌دانستیم عوامل حکومت در پی فرصت‌اند که ما را دستگیر کنند. افراد را مدتی زیر نظر می‌گرفتند و بعد ناگهانی اقدام به بازداشت آنها می‌کردند. یا «نقشه»‌ای برای به تور انداختن‌شان ترتیب می‌دادند.

برای خارج شدن، دوستم ستاره تمیزی با کسانانی که گمان می‌کرد، «دوستان سازمانی خواهرش» هستند، ارتباط گرفته بود. نمی‌دانستیم «کسانانی» که ستاره با آنها ارتباط برقرار کرده بود «از توأیین و بریده‌های سازمان مجاهدین خلق» هستند و برای خوش‌خدمتی به ماموران اداره اطلاعات سپاه در تبریز، جهت به تور انداختن ما، از ماه‌ها پیش نقشه کشیده‌اند. ما بی‌خبر از این موضوع، با توجه به اعتمادی که به ستاره داشتیم، در واقع به تور افراد اطلاعاتی افتادیم.

خواهر ستاره، در عراق، عضو سازمان مجاهدین خلق ایران بود. ما هیچ کدام عضو یا هوادار این سازمان نبودیم ولی بنا بود همین سازمان ترتیب خروج ما را بدهد. من دانشجوی رشته ادبیات فارسی در دانشگاه تبریز بودم و برادرم محمد غلامی دانش‌آموز مقطع سوم راهنمایی بود و دوستم ستاره تمیزی دیپلم ریاضی گرفته بود. علاوه بر ما، دو نفر دیگر از آشنایان نیز می‌خواستند هم‌زمان با ما خارج شوند. این دو نفر یکی آقای محمد نجفی و دیگری آقای مهرداد کامروز بودند که من و برادرم با آنها درخانه آقای عبدالله واعظ آشنا شده بودیم.

بنا بود در دو اکیپ اعزام شویم، اکیپ اول محمد نجفی و مهرداد کامروز بودند و اکیپ دوم ما بیه نفر. به ما تاکید شده بود نباید موضوع خروج‌مان از کشور را به کسی اطلاع دهیم. برای همین هم بود که ما نخواستیم در رابطه با سفرمان با کسی صحبت کرده و نظرخواهی کنیم. مطمئناً اگر با دوستان و آشنایان‌مان در رابطه با این موضوع مشورت می‌کردیم، شاید این تصمیم نادرست را نمی‌گرفتیم و در تور ماموران اداره اطلاعات سپاه تبریز گرفتار نمی‌شدیم. تنها کاری که من و برادرم محمد کردیم، این بود که توانستیم نامه‌ای برای خانواده‌مان بنویسم و در آن، موضوع رفتن به خارج از ایران را برایشان بیان کنیم تا شاید از نگرانی‌شان قدری کاسته باشیم.

نقش جلسات آقای عبدالله واعظ در ایجاد روشنگری در تبریز

آقای واعظ یکی از مردان روشنفکر و خوش‌نام آذربایجان بود که قبلاً عضو حزب توده بود ولی بعدها از فعالیت در آن منصرف شده و طریق عرفان پیش گرفته بود و درخانه‌اش جلسات روشنفکری برگزار می‌کرد. روزهای دوشنبه بحث تاریخ، سه شنبه‌ها دیوان حافظ شیرازی، چهارشنبه‌ها کتاب‌های شیخ محمود شبستری همچون گلشن راز، پنج شنبه‌ها نهج البلاغه و قرآن و نیز روزهای جمعه مثنوی معنوی برگزار می‌شد. افراد روشنفکر و تحصیل‌کرده در تبریز و شهرهای اطراف بویژه دانشجویان در این جلسات غالباً شرکت داشتند چرا که در این جلسات بود که فعالان سیاسی و دگراندیشان می‌توانستند انتقادات، دیدگاه‌های سیاسی و افکار روشنگرانه خود را هرچند به صورت غیرشفاف در قالب تشبیه و استعاره و ایهام بیان کنند. من و برادرم، اینجا با آقایان محمد نجفی و مهرداد کامروز آشنا

شدیم. آقای عبدالله واعظ که در نهایت تأسف و اندوه اکنون چند سالی است درگذشته است، یکی از نادر انسان‌های اندیشمند و فرهیخته تبریز محسوب می‌شد. او به چند زبان خارجی چون فرانسه، انگلیسی، عربی و ترکی استانبولی مسلط بود و علاوه بر آن، نسبت به رویدادهای سیاسی روز مطلع و آگاه.

در فلسفه و منطق و ادبیات استادی مسلّم به شمار می‌رفت. با این همه انسانی فروتن و دوست داشتنی بود که درب خانه‌اش را به مهربانی و با روی گشاده به روی همه مشتاقان باز می‌کرد. در آن سال‌های خفقان و سرکوب سیستماتیک رژیم حاکم بر ایران، خانه آقای واعظ تنها محل مطمئنی بود که می‌توانستیم در آنجا انسان‌های آگاه و روشنفکر را ببینیم و با آنها ارتباط فکری برقرار کنیم و ناآرامی‌های درونمان را فرو نشانیم.

من و محمّد نجفی و مهرداد کامروز و برادر من محمّد در آنجا بود که توانستیم به هم اعتماد کنیم و پس از آن نیز چند بار به دعوت آقای محمّد نجفی به همراه ستاره به خانه آنها رفتیم تا دیدگاه‌های سیاسی خود را برای همدیگر تبیین کنیم. آنجا بود که موضوع خروج از کشور پیش آمد و مورد بحث قرار گرفت.

من هیچ فعالیت سیاسی مهم و خارق‌العاده‌ای نداشتم. تنها می‌خواستم «آزاد باشم». کسی به من نگوید چطور بیان‌دیشم و زندگی کنم. چطور لباس بپوشم. چه مطالعه بکنم و نکنم. یا چطور رفت و آمد بکنم. نمی‌خواستم کسی برای من تعیین تکلیف کند. می‌خواستم چیزی را که دوست دارم خودم انتخاب کنم. اینها ظاهراً چیزهای زیادی نیستند و واقعاً هم نیستند، ولی در حکومت اسلامی حاکم، طرح اینها، عمل به اینها، مجازات غیرقابل تصویری داشت و دارد که در ادامه خواهیم دید. می‌خواستم آزاد باشم، و از گونی‌ای که مرا به زور در آن چپانده و درش را بسته بودند و بر رویش «زندگی» به میل حاکم، نوشته بودند، رها شوم. جانم به لبام رسیده بود. در شرایطی که دهان هر آزادیخواهی را با سرب گلوله پر می‌کردند، در یک آرامش گورستانی تنها فکری که به ذهنم رسید و تصمیم‌اش را گرفتم این بود که «باید جانم را از دست جانوران حاکم رها کنم».

دستگیری در پاسگاه شهر خوی

قرار ما با تیمی که به گمانمان برای بردنمان آمده بود، در خیابان «نصفه راه» تبریز بود. من و ستاره و برادر من از مسیر جداگانه‌ای به سر قرار آمدیم. بعد از دقایقی پیکان شیری رنگی که در آن دو مرد نشسته بودند رسید. یکی از آنها راننده میان‌سالی با موهای جوگندمی بود، و دیگری مرد جوان شیک پوشی که عینک فلزی به چشم داشت. گویا او ستاره را از قبل می‌شناخت. ما را سوار کردند. نرسیده به شهر خوی در یکی از دکه‌های

سیگار فروشی مرد جوان از ماشین پیاده شد و به یک کابین تلفن همگانی رفت و برای دقایقی صحبت کرد و بعد دو مرتبه سوار شد. مدتی خودرو ما در حرکت بود که در نزدیکی شهر خوی مامورین کنترل راه، ماشین را متوقف و همه ما را پیاده کردند. از ما خواستند بگوییم به کجا می‌خواستیم برویم؟!

در ابتدای امر با این عنوان که دنبال قاچاقچی مواد مخدر هستند، بازرسی بدنی کردند. همه وسایل ما را گشتند و هر سه نفرمان را به بنای مخروبه‌ای برده و در حالیکه ما را رو به دیوار نگاه داشته بودند، با خشونتی غیرانسانی با مشت و لگد می‌زدند و می‌خواستند اعتراف کنیم که قاچاقچی مواد مخدر هستیم و داریم مواد حمل می‌کنیم. ابتدا فکر کردیم اینها لابد نمی‌دانند ما تحصیل کرده‌ایم و کاری با قاچاق و اینها نداریم، اگر بفهمند که قاچاقچی نیستیم حتماً دست از آزار و اذیت برخواهند داشت و می‌توانیم دوباره به مسیرمان ادامه بدهیم. ولی هر لحظه که می‌گذشت برخشونت آنها افزوده می‌شد. مدتی ما را در همان وضعیت نگه داشتند. بعد با اداری اطلاعات سپاه تماس گرفته و از آنها برای انتقال ما تقاضای خودرو کردند.

انتقال به اداره اطلاعات سپاه تبریز

بعد از مدتی دو پاترول برای بردن ما آوردند. با چشم‌بند و دستبند، با کتک و توهین‌های زشت اخلاقی، به اجبار در حالت خوابیده، طوری که دیده نشویم، ما را در قسمت عقب ماشین جای دادند. هر بار که می‌خواستیم حرف بزنیم و یا حرکتی بکنیم، یکی از ماموران با تمام درنده‌خویی، با باتوم ما را می‌زد.

بالاخره یک طوری همدیگر را حالی کردیم که نباید قبول کنیم داشتیم از کشور خارج می‌شدیم.

ساعت‌ها در آن وضعیت بودیم تا اینکه در یک مقرّ نظامی پیاده‌مان کردند. به نظرم آمد که دارند ما را تحویل نیروهای اداره اطلاعات سپاه می‌دهند. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. ما را به بندهای جداگانه فرستادند. برادرم محمّد را به بند مردان سیاسی، و دوستم ستاره را به سلول انفرادی. مرا هم پیرزنی برد که مامور بند زنان بود، و او را حاج خانم صدا می‌زدند.

روز اول در اداره اطلاعات سپاه تبریز

پیرزن زندانبان در حالی که دستم را محکم گرفته بود و می‌کشید، مرا به سلول کوچکی برد. در را قفل کرد و رفت. بعد از رفتن او چشم‌بند را از

چشمم درآوردم. در بالای سلول دوربین چشمی کوچکی برای کنترل زندانیان نصب شده بود. بعد از دقایقی پیرزن چایی آورد. در یک لیوان پلاستیکی، و مقداری غذا (که درست یادم نیست چه بود). همینطور یک دست لباس طوسی مخصوص زندان هم داد و رفت. از شدت خشم و عصبانیت تمام تنم می‌لرزید. درد و زخم‌های مختلف تنم را از یادم برده بودم. ناخودآگاه با صدای بلندی فریاد کشیدم و با مشت به در و دیوار کوبیدم و غذا و چایی را به درب سلول کوبیدم.

شروع بازجویی‌ها و شکنجه‌ها

تمام برنامه ما به هم ریخته بود. اسیر دست نیروهای جهنمی اداره اطلاعات سپاه شده بودیم.

از صبح فردای آن روز بازجویی شروع شد. بازجویان با سیلی و مشت و لگد و باتوم و کابل می‌زدند. می‌خواستند اعتراف کنیم که داشتیم به عراق می‌رفتیم تا به «ارتش آزادی‌بخش و سازمان مجاهدین خلق» که قرار بود «افراد آنها» ما را از کشور خارج کنند، بپیوندیم. ولی من زیر بار اتهامات نمی‌رفتم.

گمان می‌کردم گروه اول محمد نجفی و مهرداد کامروز یک ماه زودتر از ما، از کشور خارج شده‌اند. «کسانی» که با ستاره ارتباط داشتند به او گفته بودند آن دو به سلامت از مرز گذشته و به عراق رفته‌اند. از اینرو فکر می‌کردیم، آنها برعکس ما که دستگیر شده بودیم، موفق شده‌اند. بعد از مدتی که مقاومت کردیم، گفته شد دوستانمان هم به همان شیوه‌ای که ما دستگیر شده‌ایم، به تور افتاده‌اند و اعتراف نموده‌اند که می‌خواستیم کار تشکیلاتی در عراق انجام بدهیم.

من به آنها گفتم: «این ادعاها را نمی‌پذیرم.» داشتم موضوع را انکار می‌کردم که آنها در میان تهدیدها و ارباب، آقای مهرداد کامروز را برای شناسایی من به سلول بازجویی آوردند. او به آنها گفته بود «مرا از قبل می‌شناخته و برای این که با من ازدواج کند می‌خواسته از ایران خارج شود.»

مهرداد قبل از دستگیری تقاضای ازدواج کرده بود، ولی من نپذیرفته بودم. به او گفته بودم: «در این شرایط قادر به تصمیم‌گیری نیستم، این موضوع بماند برای خارج از کشور.»

اکنون با اعترافاتی که مهرداد کرده بود، بازجویان، دیگر انکارهای من و ما را در رابطه با «عدم صحت موضوع خروج از کشور و پیوستن به اپوزیسیون» نمی‌پذیرفتند. در این شرایط بود که من و دیگر دوستانم تحت شکنجه‌های جسمی و روانی شدیدی قرار گرفتیم. بازجویی‌ها در اطاق بسیار کوچکی

که همه جای آن با موکت پوشانده شده بود، تا صدا به بیرون درز نکند، و در آن تنها دو صندلی جای می‌گرفت، جریان داشت. در یکی از این صندلی‌ها که رو به دیوار بود، مَتَم می‌نشست و در دیگری مرد بازجوی شکنجه‌گر.

اولین تجربه سلول انفرادی در اداره اطلاعات سپاه تبریز

سلول انفرادی، که من در آن بودم، مستطیلی حدود دو متر در یک و نیم متر بود. از یک طرف، دریچه‌ی کوچک‌اش به حیاط محوطه باز می‌شد. از آنجا می‌توانستم هنگام دلتنگی و نومیدی، تکه‌ی کوچکی از آسمان آبی را ببینم و تماشاگر طلوع و غروب خورشید باشم. از طرفی هم، به دیوار سلول بازجویی چسبیده بود. این موضوع دو نکته داشت. اول اینکه من تا حدودی می‌توانستم از وضعیت بازداشت شدگان اطلاع پیدا کنم و بدانم چه تعداد از افراد مورد بازجویی قرار می‌گیرند، و از طرف دیگر همواره صدای ناله‌های دردمندانه و گریه‌های بلند زندانیان را می‌شنیدم و همیشه درحالت اضطراب و ناامنی و نگرانی به سر می‌بردم و اعصابم داغون می‌شد.

در سلول به راهرو باریکی باز می‌شد که دارای چهار سلول دیگر نیز بود. در انتهای بند، حمام بسیار کوچکی، با یک دوش و یک دستشویی، که فاقد آینه بود، قرار داشت. من در تمام مدتی که آنجا بودم هیچ‌وقت آینه‌ای نیافتم که چهره‌ام را ببینم. تنها چیزی که به جای آینه، می‌توانستم تصویرم را در آن ببینم، آجرهای سفالی تیره رنگ دستشویی بودند. البته اگر زندانیان‌ها متوجه نمی‌شدند.

در هفته، یک بار اجازه داشتیم به مدت کمتر از پانزده دقیقه، حمام کنیم. حق داشتیم روزانه سه مرتبه از توالت استفاده کنیم ولی گاهی اوقات ماموران بند بیرون می‌رفتند، یا شب‌ها می‌خوابیدند، من هر چه در می‌زدم کسی در را باز نمی‌کرد. گاهی وقت‌ها به من اجازه نمی‌دادند بیش از دو بار به توالت بروم. از اینرو نمی‌توانستم همه جیره غذای خود را بخورم. عدم اجازه برای رفتن به توالت، خودش نوعی شکنجه بود. از ناراحتی گوارشی و عصبی رنج می‌بردم و مدت‌ها از درد به خود می‌پیچیدم.

ممانعت از ایجاد ارتباط با دیگر دستگیرشدگان

اجازه نداشتیم تحت هیچ شرایطی با زندانیان دیگری که در آنجا بودند آشنا شویم. تنها از صدای زندانیان بود که متوجه حضور و موقعیت آنها می‌شدیم. آنجا زنان دیگری نیز زندانی بودند که من گاه و بیگاه صدای‌شان را می‌شنیدم. یکی از این صداها که فراموشم نمی‌شود، صدای گریه‌ها و فریادهای زنی بود که به علت بدرفتاری بازجویان و شکنجه‌گران روزها و

شب‌ها داد می‌کشید و با مشت به در و دیوار سلول‌اش می‌کوبید، و گاهی صدای شبیه خنده‌اش را می‌شنیدم. این وضعیت ماه‌ها ادامه داشت. صدا قطع نمی‌شد به طوری که من نیز وقتی آنرا می‌شنیدم، در گوشه‌ای از سلولم به او و وضعیتی که برایش پیش آمده بود اشک می‌ریختم. بخصوص وقتی شنیدم که گفتند: «او دیگر دیوانه شده است و کاری نمی‌شود کرد.»

بارها این «سخنان منحوس» را از دهان زنان زندانبان و شکنجه‌گران شنیده بودم. روزی گفتند که می‌خواهند او را به بیمارستان روانی برده و در آن جا بستری کنند. من دیگر صدای او را نشنیدم و بعدها هم که پیگیرش شدم، نتوانستم خبری از او بگیرم و هرگز هم از سرنوشت‌اش آگاه نشدم.

صدای زندانی دیگر، زنی بود، که با شنیدن صدای برنامه‌ی کودک، از تلویزیون اتاق نگهبانی، گریه‌های جان‌گدازش قلب آدمی را به درد می‌آورد. تا وقتی که آنجا بودم نفهمیدم کیست و چرا زمانی که صدای برنامه کودک می‌آید چنین دلخراش می‌گیرد.

بعد از مدتی که به زندان تبریز منتقل شدم، او را که نامش فردانه بود، به بند ما آوردند. تعریف کرد که وقتی به همراه همسر و دو فرزندش از ایران خارج می‌شد، در یکی از پاسگاه‌های مرزی دستگیر شده بود. ماموران اطلاعات سپاه برای تحت فشار قرار دادن او و همسرش، دو دختر خردسال‌اش را، بدون موافقت والدین به بهزیستی فرستاده بودند. به همین دلیل خانم فردانه، وقتی هم‌زمان با ما در بازداشتگاه اداره اطلاعات سپاه بود، با صدای برنامه کودک، به یاد فرزندانش خردسال‌اش می‌افتاده و برایشان آن گونه ابراز دل‌تنگی و نگرانی می‌کرد.

بعدها دیگر بچه‌ها پیش او بودند، ولی بسیار افسرده و پژمرده.

چشم‌بند

در تمام مدتی که در اداره اطلاعات سپاه بودم، همواره می‌خواستند به چشم‌مان چشم‌بند بزنیم. در راهرو، که می‌خواستیم به دستشویی برویم، باز هم چشم‌بند داشتیم. تنها در داخل دستشویی و حمام می‌توانستیم چشم‌بندهای خود را به مدت بسیار کم برداریم. در حیاط و هنگام رفت و آمد، فقط اجازه داشتیم چشم‌بندهای خود را به اندازه‌ای که زیر پاهیمان را ببینیم و زمین نخوریم از قسمت پایین اندکی بالا بزنیم.

این بند در اداره اطلاعات سپاه تبریز، حیاط کوچکی داشت به وسعت تقریباً سی متر مربع. سقف حیاط میله‌های فلزی داشت و بر بالای دیوارهای بلند بتونی‌اش سیم‌های خاردار کشیده بودند. وقتی به حیاط می‌آمدیم اجازه نمی‌دادند به آسمان نگاه کنیم. نمی‌دانستم نباید به بالا

نگاه کنم. وقتی سرم را بالا بردم و خواستم خورشید را بینم با فریاد بلند خانم‌های زندانبان مواجه شدم: «نباید به سقف حیاط نگاه کنی!»

آنجا متوجه شدم دوردور حیاطی که در آن زندانی بودم، ساختمان‌های بلندی قرار داشت که اکثر آنها دفاتر اداری و مراکز شکنجه‌ی اداره اطلاعات سپاه محسوب می‌شد. به نظرم رسید، ماموران اطلاعات سپاه، برای این که مورد شناسایی قرار نگیرند، برای ما این همه محدودیت ایجاد کرده‌اند، که حتی حق نداشتیم به رغم داشتن چشم‌بند، در حیاط، به آسمان و خورشید نگاه کنیم. آسمان و خورشیدی که حتی از پشت میله‌های فلزی و سیم‌های خاردار نیز گرم و مهربان می‌تابید و به من امید زندگی می‌داد. زندگی آزاد و سرفرازانه‌ای که من و دوستانم و بی‌شمار انسان‌های دیگر، در طی دوران‌های مختلف تاریخی همچون انقلاب مشروطیت، انقلاب سال ۱۳۵۷ و در دهه‌ی خونین ۶۰ به خاطر آن تمامی هستی‌شان را فدای آرمان‌های انسانی، دموکراتیک و برابری‌طلبانه‌شان کرده بودند و می‌کردند.

سیلی بر چهره‌ی کودک

در روزهای اوّل دستگیری، ما را در اطاق‌های جداگانه مورد بازجویی قرار دادند. چون سلول‌های بازجویی به هم نزدیک بودند، بعضی وقت‌ها درب آنها باز می‌ماند و صدا به اطاق من هم می‌رسید. به یاد می‌آورم همه دوستانم مورد ضرب و شتم وحشیانه قرار گرفتند.

هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، سیلی‌هایی را که بازجو بر چهره‌ی برادرم محمد زد. او سال سوم راهنمایی را تازه تمام کرده بود، می‌خواست در کلاس اوّل دبیرستان ثبت نام کند و سنّش از ۱۸ سال کمتر بود. براساس کنوانسیون حقوق کودک، او کودک به شمار می‌رفت. ولی خیلی وحشیانه زدندش. در برابر چشمانم بر چهره‌ی زیبا و مهربان و معصومش پی در پی سیلی زدند. به طوری که صدای آنها، در همه جای محل بازجویی پیچید. بر سر بازجویی که در آن لحظه داشت از من هم بازجویی می‌کرد، فریاد کشیده گفتم: «به جای او سیلی‌هایش را به من بزنید.» بازجو با لحن نفرت‌انگیزی گفت: «عدالت اسلامی حکم می‌کند هرکدام سهم خودتان را از تعزیر داشته باشید.»

اقدام به خودکشی، و شکنجه توسط بازجو، تا حد بی‌هوشی و تشنج عصبی

یک روز که دیگر از بازجویی‌ها، اهانت‌ها و تهمت‌های تمام نشدنی‌شان خسته شده و از همه چیز بریده بودم، زندگی برایم خیلی بی‌معنا می‌نمود. دیگر به آخر خط رسیده بودم. به فکر افتادم به طریقی خودم را از

دست این همه عذاب راحت کنم. شکنجه‌هایشان پایانی نداشت. به دنبال وسیله‌ای بودم که با آن به زندگی‌ام خاتمه دهم.

در داخل سلول چنین امکانی نبود. به دقت همه چیز را واریسی کرده بودم. چون حتی به من عینک هم نداده بودند که با شیشه آن بتوانم رگم را بزنم.

تنها چیزی که می‌توانستم با آن خودکشی کنم، پریز برقی بود که در حمام و توالت قرار داشت. یک روز وقتی مرا به حمام بردند زمین و تنم را خیس آب کردم که با پریز برق تماس بگیرم. ناگهان زن زندانبان، که اسمش فاطمه خانم بود، در را باز کرد متوجه کارم شد. چادری روی من انداخت و به بازجویان زنگ زد.

در آن وضعیت مرا به اطاق بازجویی بردند. یکی از بازجویان که رفتارش از همه وحشیانه‌تر بود، در حالی که پشت سرم ایستاده بود به من گفت: «می‌خواستی خودکشی کنی؟»

گفتم: «آره. دیگر از دست شماها خسته شده‌ام.»

بازجو گفت: «ولی من باور نمی‌کنم تو جسارت این کار را داشته باشی!»

گفتم: «خیلی هم جدی‌ام.»

گفت: «اگر راست می‌گویی من می‌توانم کمکت کنم که خودت را بکشی.»

بعد چاقوی بزرگی را که بی‌شبهت به قمه نبود از پشت سر به من نشان داد و گفت: «باشد، این را می‌دهم که با آن خودت را بکشی.»

دستم را دراز کردم تا چاقو را بگیرم که از پشت سر با لگد به صندلی‌ام کوبید. با ضربه او سرم به دیوار اطاق اصابت کرد. با مشت و لگد و هر چه که دم دستش بود محکم به سرم کوبید، بی‌هوش شدم.

اعزام از زندان به بخش مغز و اعصاب بیمارستان امام خمینی

وقتی به خود آمدم در سلولم بودم. دیگر حالت عادی نداشتم. همه جای بدنم تا مدت‌ها فلج شده بود و قادر به حرکت نبودم. تا جایی که حتی برای مدت‌ها قادر به تکلم نیز نبودم. انگار زبانم سنگین شده بود. نمی‌توانستم هیچ کلمه‌ای را ادا کنم. دچار تشنّجات شدید عصبی می‌شدم. این وضع مدت‌ها ادامه داشت. در خود اداره اطلاعات گاه و بیگاه دکتری برای معاینه می‌آمد، ولی او نیز نتوانست مداوایم کند. تا اینکه مجبور شدند مرا به بیرون از زندان، نزد یکی از متخصصان مغز و اعصاب ببرند.

کشیک فاطمه خانم بود. آمد و گفت که می‌خواهند مرا پیش دکتر ببرند. ولی با یک اسم دیگر در بیمارستان معرفی خواهم شد.

به همراه فاطمه خانم، یک مرد راننده و یک مامور مرد دیگر، به بیمارستان خمینی تبریز رفتیم. آن روز یک پرستار جوان و خوش‌تیپ و پر انرژی در دفتر بیمارستان بود. از من اسمم را پرسید. چون قادر به تکلم نبودم، فاطمه خانم گفت: اسمش فاطمه است. از آشناهای ماست. مریض است. نمی‌تواند حرف بزند. یک ویزیت برای دکتر متخصص مغز و اعصاب می‌خواهیم. اورژانسی است، باید زود معاینه شود.

پرستار از من پرسید: «چه شده که این طور شده‌ای؟!» دلم می‌خواست خودم در رابطه با وضعیتم توضیح بدهم ولی هرچه تلاش کردم، نتوانستم. بعد از دقایقی که نوبت ما رسید وارد اتاق معاینه شدیم. با دیدن دکتر یکه خوردم. چون آقای دکتر و همسرش را که رادیولوژیست بود، در جلسات فرهنگی آقای عبدالله واعظ دیده بودم و تا حدودی همدیگر را می‌شناختم ولی نه دکتر و نه من اجازه ندادیم کسی متوجه آشنایی ما شود. او هم نتوانست در بهبودی وضعیتم تاثیری بگذارد. آنها اجازه ندادند من با دکتر تنها باشم و به طریقی او بداند که مشکل چیست. دکتر بر اساس گفته‌های فاطمه خانم برایم نسخه نوشت و سفارش کرد که: «دوباره برای ویزیت بیایم.»

«ستاره» در سلول من

آنها دیگر مرا برای ویزیت دّم نبردند. با وضعیتی که برایم درست کرده بودند، نمی‌توانستم به حمام و دستشویی بروم و به تنهایی کارهای روزمره‌ام را انجام دهم. از این رو ماموران اداره اطلاعات مجبور شدند، دوستم ستاره را به سلول من بیاورند تا در کارهای شخصی‌ام کمک کند. از اینکه دیگر تنها نبودم و دوستم ستاره، به مدّت نامعلوم، در کنارم است، خیلی خوشحال بودم. فکر می‌کردم تنها ستاره خواهد توانست به بهبود وضعیت جسمی و روانی‌ام کمک کند.

من و ستاره وقتی از دبیرستان فاطمه زهراي تبریز فارغ‌التحصیل شدیم، در خانه دوستان مشترکمان که مراسم جشن پایان دوره تحصیلی برگزار می‌کردیم، همدیگر را پیدا کردیم.

ایام پر شور و با نشاطی بود. همه می‌خندیم، می‌رقصیدیم و لحظات خوب و خوشی با هم داشتیم. من ستاره را با دیگر کسانی که دیده بودم، متفاوت یافتم. حس می‌کردم حرف‌های نگفته بسیاری بین ما وجود دارد. از او خواستم قدری با هم صحبت کنیم. به خانه‌شان رفتیم. کلی حرف

داشتیم. درباره وضعیت سیاسی کشور، سرکوب‌های سیستماتیک و اختناق روزافزون، نابرابری‌های جنسیتی، اقتصادی و اجتماعی.

خواهر ستاره، که از ستاره کوچک‌تر بود، از هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران بود. او به عراق رفت و به سازمان مجاهدین خلق پیوست. ستاره و خانواده‌اش خیلی ناراحت و نگران حال او بودند. می‌خواستند به هر ترتیبی شده از او خبری داشته باشند. فقر اقتصادی و فرهنگی در محیطی که ستاره در آن زندگی می‌کرد، باعث شده بود تا آشنایان و فامیل‌ها، همسایه‌ها؛ رفتن خواهرش را مایه ننگ و عار بدانند.

ستاره خواهری با احساس مسئولیت بسیار بالایی بود. هرچند که دوست داشت در صف مبارزین راه رهایی و آزادی باشد، اما انگیزه اصلی‌اش بیش از هر چیزی وصل شدن به خواهرش بود. از اینرو به کسانی که ادعا کرده بودند دوستان مبارزاتی خواهرش هستند، اعتماد کرده و فریب آنها را خورده بود. اینچنین بود که ما به تور نیروهای اطلاعاتی افتادیم.

با آمدن ستاره احساس خیلی خوبی داشتیم. او در همه کارهای کم‌کم می‌کرد. وقتی به حمام می‌رفتم تنم را می‌شست. وقتی نمی‌توانستم غذا بخورم، ستاره لقمه‌های کوچک غذا را در دهانم می‌گذاشت. در این روزهای تنهایی، اسارت و بیماری، ستاره شده بود همه کس من. او جای خالی همه عزیزانی را که دوستشان داشتیم، و به سبب اسارت، از همه‌شان دور افتاده بودم، پرکرده بود. او خیلی تلاش کرد تا دوباره بتوانم حرف بزنم. یک روز توانستم کلمه ستاره را، که حالا دیگر برایم به یکی از زیباترین پدیده‌های هستی تبدیل شده بود تلفظ کنم، در حالیکه نماز می‌خواند، از خوشحالی گریست. از سر شادی و امیدواری. امید به «کلمات» به کلماتی که برای درک همدیگر، برای سخن گفتن از زندگی و مبارزه به آنها نیازمند بودیم.

اسامی زندانیان‌های زن در اداره اطلاعات سپاه تبریز

اسامی زنان زندانبانی که در آن سال‌ها نگهبانان بند محسوب می‌شدند، عبارت بودند از:

حاج خانم: پیرزنی که غالباً تسبیح به دست داشت و صلوات می‌فرستاد و زیر لب ورد زمزمه می‌کرد. او همواره می‌گفت: «من اگر روزی بمیرم، مطمئن هستم که خدا مرا به بهشت خواهد فرستاد، چرا که تاکنون برای نجات بندگان او از گناه خیلی زحمت کشیده‌ام. آنها را که شلاق خورده و مجازات شده‌اند به مرحله‌ی ابراز ندامت و توبّایت رسانده‌ام.»

معصومه خانم: زنی که شوهر، برادر و بیشتر اعضای خانواده‌اش پاسدار بودند و یکی از اعضای فامیل‌اش به دست نیروهای مخالف حکومت

در کردستان کشته شده بود. معصومه و فاطمه خانم ادّعا می‌کردند، بازجویان و شکنجه‌گران، زمانی که نیروهای مخالف فامیل‌هایشان را به طرز فجیعی می‌کشتند، دیده‌اند، و از آن صحنه‌ها عکس‌برداری و فیلم‌برداری کرده‌اند. بدین سبب آنها فکر می‌کردند با کشتن و شکنجه کردن زندانیان سیاسی در واقع دارند انتقام اعضای خانواده خود را از امثال ما می‌گیرند. تنها این گونه بود که احساس آرامش و راحتی می‌کردند.

فاطمه خانم: زن نسبتاً جوانی بود که بیشتر کارهای من در اداره اطلاعات، با او بود. او بود که مرا به اطاق‌های بازجویی و شکنجه می‌برد و نیز او بود که در زمان بیماری‌ام مرا با نام مستعار به همراه یک نگهبان مرد دیگر به بیمارستان خمینی برد.

در رابطه با اسامی زندانیان و شکنجه‌گران و بازجویان در اداره اطلاعات باید به این نکته اشاره کنم که بیشتر این اسامی مستعار هستند و واقعی نمی‌باشند.

نکاتی در رابطه با اداره اطلاعات سپاه تبریز

* وقتی زنان زندانیان در آن جا نبودند و مردان زندانیان و یا بازجویان مرد می‌خواستند مرا از سلول به اتاق بازجویی و یا به جای دیگری ببرند، برای این که دست‌شان به دست نامحرم نخورد و مراعات احکام اسلامی را کرده باشند، یک طرف شی‌ای چوبی یا فلزی، مثل خطکش را، به دست من می‌دادند و طرف دیگرش را خودشان می‌گرفتند تا مبادا از نظر جنسی تحریک شوند و کار دست خودشان و زنان زندانی بدهند.

* اداره اطلاعات سپاه در تبریز یکی از مراکز اصلی شکنجه است. در مدّتی که آنجا بودیم همه ما تحت شکنجه‌های ضدانسانی قرار گرفتیم. خلاصه‌اش را نوشتم. با تأکید می‌گویم که غیر از من، دوستان دیگرم نیز شدیداً شکنجه شدند. جسمی و روانی.

* زمانی که ستاره تمیزی را از اداره اطلاعات به اتاق من آوردند، اثر کابل بر روی پاهایش بعد از ماه‌ها هنوز هم دیده می‌شد.

* آقای مهرداد کامروز اظهار می‌داشت که او را نیز با کابل مورد ضرب و شتم قرار داده‌اند.

* برادرم محمّد غلامی نیز آنقدر شکنجه شده بود که بعد از گذشت سال‌ها غالباً از بیماری گوارشی و کلیه رنج می‌برد و تاکنون چندین بار تحت عمل جراحی قرار گرفته است.

* آقای محمّد نجفی بعد از آزادی از زندان به من گفت که پاهایش را با اتوی داغ برقی سوزانده‌اند. شدّت شکنجه‌هایی که به او وارد آورده بودند

به گونه‌ای بود که در اثر آنها به بیماری قلبی مبتلا شد و چندین بار هم در زندان دچار حمله قلبی شده بود. با این حال بیماری او را جدی نگرفتند. در بیرون از زندان نیز او دچار ناراحتی شدید قلبی بود. زمانی که در ترکیه بودم اطلاع یافتم ایشان در اثر همان حملات قلبی جاننش را از دست داده‌اند. برایم بسیار غم‌انگیز بود.

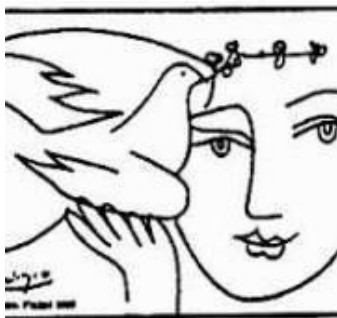
* در تمام مدتی که در اطلاعات سپاه تبریز بودیم ما حق داشتن وکیل و مددکار اجتماعی را نداشتیم.

* اجازه نداشتیم تا با خانواده‌هایمان تماس بگیریم.

* از طرف دیگر بعد از رفتن از اداره اطلاعات به زندان تبریز و حتی بعد از آزادی از زندان نیز به ما گفته شده بود حق نداریم درباره‌ی کم و کیف محبوس بودنمان، در بازداشتگاه اطلاعات سپاه، در جایی صحبتی بکنیم. از سوی دیگر وقتی بعد از ماه‌ها به ما حکم زندان دادند، پیام بازداشت ما را جزو ایام حبس محاسبه نکردند.

* همه بازجویان ما زبان‌شان ترکی بود و من در تمامی آن مدت، بازجویی که به زبان فارسی صحبت کند ندیدم.

* از هنگام بیماری، دیگر بازجویی نشدم. می‌دانستند قادر به گفتن و نوشتن کلمات نیستم. به دلیل بدرفتاری‌ای که کرده بودند، از نظر آنها پرونده ما تکمیل شده بود و می‌بایست به دادگاه انقلاب اسلامی تبریز برای تفهیم اتهامات می‌رفتیم.



بند ۱۲ زنان (نسوان) و بند ۸ زنان (نسوان جرایم) تبریز

سال ۱۳۷۲-۱۳۶۸

اعزام به دادگاه انقلاب اسلامی تبریز از اداره اطلاعات سپاه

حدوداً بعد از شش ماه، لباس‌هایم را که در روز دستگیری به تن داشتم، دوباره به من دادند و لباس‌های ستاره را هم، که تا آن روز با هم در یک سلول بودیم، تا آماده بیرون رفتن شویم. بعد از پوشیدن لباس به ما چشم‌بند و دست‌بند زدند. یکی از زندانبانان زن دستم را گرفت و مرا به بیرون از بند آورد. آنجا محوطه‌ی بیرونی اداره اطلاعات سپاه تبریز بود. غیر از من و ستاره، برادرم محمد، محمد نجفی و مهرداد کامروز را هم آورده بودند. برای بردن ما دو خودرو داشتند. ستاره، من و محمد را سوار یک خودرو و مهرداد و محمد نجفی را سوار خودرو دیگر کردند.

همه را به سالن انتظار بردند. بعد از ماه‌ها توانستیم هر چند از دور، همدیگر را ببینیم. گفته شده بود به هیچ عنوان اجازه نداریم با هم حرفی بزنیم. ما را به دفتر دادپاری که در آن زمان مسئول‌اش حاج آقا مرندی بود، بردند. مرندی که یکی از روحانیون مرتجع دستگاه سرکوب در تبریز محسوب می‌شد یک یک ما را به دفتر کارش صدا کرد و اتهاماتی را که توسط نیروهای اداره اطلاعات سپاه تبریز نوشته شده بود، گفت. موقع صحبت با من پرسید: «شما می‌خواستید به عراق بروید و علیه نظام مقدس اسلامی اقدام کنید؟»

گفت: «می‌دانی معنای محارب یعنی چه؟»

گفتم: «نه، اصلاً چیزی که شما می‌گویید نمی‌دانم یعنی چه؟!»

گفت: «شانس آوردی که معنی محارب را نمی‌دانی، چون اگر معنی این کلمه را می‌دانستی و تعمداً بر علیه نظام مقدس اسلامی اقدام نظامی می‌کردی، بر اساس آیات و روایات قرآنی ترا به اعدام محکوم می‌کردیم. ولی چون معنی این کلمه را نمی‌دانی و من بنا را بر این می‌گذارم که ندانسته دچار این اشتباه شده‌ای به همین دلیل از اعدام تو صرف نظر می‌کنیم. ولی تو باید مدت‌ها در زندان بمانی. چون چرمت همکاری با منافقین (مجاهدین خلق) است و آنها یک تشکیلات مسلحانه هستند.»

بعد از آنکه به اتاق دادپاری برده شدیم، به ما زنان گفتند: «منتظر شوید تا مامور بند بیاید و شما را به بند ویژه زنان در زندان تبریز ببرد.»



ورود به زندان مرکزی تبریز

بعد از دقایقی زن جوانی که چادر مشکی بر سر داشت به همراه یک نگهبان مرد آمدند تا ما را به زندان مرکزی تبریز ببرند. قبل از رسیدن به بند، ابتدا ما را به اتاق رئیس زندان تبریز که حاج حسن نام داشت، بردند و بعد از آنکه مشخصاتمان را ثبت کردند، به اتاق نیکنام (مسئول حفاظت داخل زندان تبریز) رفتیم. نیکنام هم بعد از کلی فحاشی و لعنت فرستادن به سازمان مجاهدین خلق ایران، ما را توسط همان مامور به بند ۱۲ و به قول خودشان "نسوان گروهکی" فرستاد.

هنوز زمستان بود. در هوای سرد، همه جا را برف زیبایی چون مخمل سفید پوشانده بود. وقتی برای اولین بار، زنگ درب بند ۱۲ را فشار دادیم، چندین نفر از زندانیان به طرفمان دویدند و از دیدن ما ابراز شادمانی کردند. ما هم بعد از ماه‌ها تحمل سلول‌های انفرادی اداره اطلاعات سپاه، خوشحال بودیم که توانسته‌ایم از آنجا نجات پیدا کنیم و به این زندان، نزد زندانیان سیاسی دیگر بیایم. من و ستاره آن روز بعد از مدت‌ها که در اداره اطلاعات سپاه تبریز نه اجازه هواخوری داشتیم و نه امکان ارتباط با سایر زندانیان، به اتفاق آنها، ساعت‌ها در حیاط بر روی برف‌ها سر خوردیم و کلی خندیدیم و شادمانی کردیم.

بند ۱۲ زنان (به قول آنها نسوان گروهکی)، ساختمانی قدیمی بود که از بتون و سیمان ساخته شده بود و بر بلندای آن سیم‌های خاردار کشیده بودند. روبروی درب ورودی، یک توالت و انبار کوچکی به عنوان آشپزخانه هم قرار داشت که فاقد امکانات لازم برای پخت و پز بود. زندانیان فقط مواد غذایی خود را آنجا نگهداری می‌کردند. دو سلول انفرادی دیگر نیز برای تنبیه

زندانیان وجود داشت. بند ۱۲ علاوه بر آنچه گفته شد، دو اتاق (روبروی هم)، دهلیزی کوچک و دفتر نگهبانی هم داشت. در یکی از این اتاق‌ها، قبل از آنکه زندانیان عادی سکونت کنند، زندانیان سیاسی، لوازشان را می‌گذاشتند و در اتاق دیگر تخت‌های خود را.

زندانیانی که هنگام ورود ما در بند بودند:

افسانه آقازاده، فریده محمّد الفت، رقیه نوحوان، منظر بایوردی، رباب عبدالرحیمی، آذر اصغری، منیژه اژدرزاده، محبوبه موتاب.

افسانه آقازاده

افسانه، دختر جوان و زیبایی بود با صورتی گرد و پوستی سفید و شفاف که موهای سیاهش دور تا دور چهره‌اش را می‌پوشاند. بیشتر اعضای خانواده او تحصیل کرده بودند. پدر افسانه مدیر دبیرستان پسرانه در تبریز و خودش نیز دانشجوی یکی از رشته‌های مهندسی بود. او به اتهام عضویت در سازمان مجاهدین خلق ایران، ابتدا به اعدام و بعداً به حبس ابد محکوم شده بود، در به اصطلاح دادگاه.

حدود ده سال از حکمش را در زندان تبریز و زندان اوین سپری کرده بود. افسانه دختر خوب و مهربانی بود به طوری که نزد اغلب زندانیان شخصیت محبوبی به شمار می‌رفت. او از بازماندگان اعدام‌های دهه شصت بود که از مرگ نجات پیدا کرده بود. یکی از قدیمی‌ترین زندانیان شهر تبریز و اوین، و شاهد اعدام‌های دسته جمعی در زندان‌های تبریز و تهران به شمار می‌رفت. به علت وضعیت امنیتی حاکم بر زندان، زیاد با کسی حرف نمی‌زد و بیشتر وقت‌ها مطالعه می‌کرد یا غرق در سکوت بود. من او را هیچ وقت خوشحال ندیدم ولی همیشه تبسم زیبایی بر لبانش نقش می‌بست. باوجود اینکه خودش به سختی بیمار بود و بیشتر وقت‌ها سرفه می‌کرد، آنطور که سایر زندانیان می‌گفتند، قبلاً حتی مدت‌ها خون استفراغ می‌کرد، دختر صبور و بردباری بود و برای اینکه در روحیه دیگر زندانیان تاثیر منفی نگذارد، از ابراز ناراحتی خودداری کرده و به همه امید می‌داد. خوشبختانه چند هفته بعد از آمدن ما به این زندان آزاد شد. با آزاد شدن افسانه، زندانیان بند خیلی خوشحال شدند. می‌گفتند: «حبس او برایمان مانند ستون زندان بود. با آزادی‌اش، زمینه آزادی بقیه زندانیان نیز فراهم خواهد شد.»

فریده محمد الفت

فریده دختری با موهای طلایی براق و پوستی سفید و روشن بود. او به اتهام عضویت در سازمان مجاهدین خلق ایران و نیز وقتی می‌خواست با منیژه اژدرزاده از ایران خارج شود، برای بار سوم دستگیر و زندانی شده بود. بیشتر اعضای خانواده او تحصیل کرده بودند و خودش نیز معلم و مدیر مدرسه بود که به دلیل فعالیت‌های سیاسی‌اش از مدرسه اخراج شده بود. او بیشتر وقت‌ها نماز می‌خواند و سجاده‌اش غالباً باز بود و روحیه نوع‌دوستی بسیار بالایی داشت. سعی می‌کرد به همه کمک کند. او نیز همچون افسانه از زندانیان قدیمی به شمار می‌رفت که شاهد کشتارهای دهه شصت بودند.

رقیه نوجوان

رقیه نوجوان اهل اهر، از اعضای سازمان مجاهدین خلق، دختر سیاه چرده با موهای مشکی، که بسیار ساده و صریح و صادق بود. پدر رقیه در زمان کودکی‌اش فوت کرده بود و او با مادر و برادرانش زندگی می‌کرد. خانواده‌ی تحصیل‌کرده‌ای داشت. دیپلم گرفته بود و می‌خواست کنکور بدهد که برای بار سوم دستگیر شده بود. او از اعضای سازمان مجاهدین خلق بود. هنگامی که می‌خواست با رباب عبدالرحیمی و منظر بایوردی، از ایران به عراق برود، همگی همچون ما در تور اداره اطلاعات سپاه گرفتار شده بودند.

منظر بایوردی

منظر بایوردی دختری کوتاه قد با موهای مشکی و چهره شفاف بود اهل تبریز. دیپلمه و چندین بار به اتهام همکاری با سازمان مجاهدین دستگیر شده بود. یک برادرش اعدام شده بود. با این حال او «با همکاری رباب» از طرف اداره اطلاعات مأموریت یافته بودند تا مسئولیت «پروژه‌ی تواب‌سازی زندانیان» را در داخل زندان به عهده داشته باشند.

رباب عبدالرحیمی

رباب عبدالرحیمی اهل اهر بود. پدرش در آنجا و در روستاهای اطراف اهر زمین‌های زراعی و چندین خانه داشت. خانواده‌اش از فئودال‌های شهر اهر محسوب می‌شدند. بیشتر اعضای خانواده او از اعضای اصلی مجاهدین خلق ایران در اهر بودند. یکی از برادران او که کاندیدای مجاهدین خلق برای نمایندگی مجلس در شهر اهر بود، اعدام شده بود و برادر دیگرش در آن

زمان در زندان مردان سیاسی بود. گویا او نیز مانند خواهرش تَوّاب شده بود ولی بعداً توانسته بود از زندان بیرون بیاید و خودش را به عراق برساند و در آنجا مستقر شود. علت اعدام برادر رباب گویا آن بود که یک تیم عملیاتی مجاهدین به امام جمعه شهر اهر حمله مسلحانه کرده بودند و در این عملیات از خودرویی برادر رباب استفاده شده بود. وقتی عملیات لو رفته بود، ماموران اداره اطلاعات اهر متوجه شده بودند که از وسیله نقلیه شخصی برادر رباب استفاده شده است، به همین دلیل قاضی پرونده حکم اعدام او را صادر و بلافاصله اجرا کرده بود. رباب با منظر، هم‌پرونده‌اش، تَوّاب شده بودند و هر دو با هم رابطه دوستانه‌ای با بازجویان داشتند. آنها از طرف اداره اطلاعات مأموریت داشتند تا گزارشات مربوط به زندان را به بازجویان بدهند و نیز زندانیانی که به بند می‌آمدند را در مسیر توبه و ارشاد و هدایت اسلامی قرار دهند.

آذر اصغری

آذر اصغری با رباب، منظر، رقیه و محبوبه هم‌پرونده بود و با هم دستگیر شده بودند. آذر از قشر محروم جامعه تبریز محسوب می‌شد. زندانیان و نیز رباب و منظر، آذر را به بیگاری وادار می‌کردند. آنها او را وارد باند تَوّاب‌سازی خودشان کرده بودند. او نیز البته خبرهای مربوط به زندانیان دیگر را به آنها گزارش می‌داد و مثل یک برده برای آنها و ماموران بند کارهای شخصی‌شان را انجام می‌داد و آنها نیز در عوض از امکانات رفاهی که در زندان به دلیل تَوّاب بودن‌شان از آن برخوردار بودند، مقدار بسیار ناچیزی را به او می‌دادند.

منیژه اژدرزاده

منیژه اژدرزاده اهل شهرستان اسکو و از هواداران سازمان مجاهدین بود. او خواسته بود با فریده محمد الفت به سازمان بپیوندد که به تور اداره‌ی اطلاعات افتاده بودند. منیژه برای چندمین بار بود که زندانی شده بود. در زندان با باندی که رباب، منظر، محبوبه و آذر (توسط اداره اطلاعات) ایجاد کرده بودند، و خودشان را تَوّاب می‌دانستند، همکاری می‌کرد. گویا منیژه وقتی در اداره اطلاعات سپاه تبریز، تحت بازجویی بود، به دلیل شرایط دشوار و غیرانسانی که با آن مواجه شده بود، قصد خودکشی می‌کند ولی چون وسیله‌ای برای این کار نداشته، یک سنجاق قفلی را که پنهانی با خود نگه داشته بود به رگ خود فرو کرده بود و این سنجاق فلزی وضعیت جسمانی او را به طرز خطرناکی خراب کرده بود. گویا هنوز هم در بدنش بود. بیمارستان هم نتوانسته بودند او را مداوا کنند. معمولاً از ناراحتی‌های گوارشی رنج می‌برد و دچار استرس و نگرانی بود.

محبوبه موتاب

محبوبه موتاب اهل تبریز و دیپلمه بود. دو خواهر و سه برادر داشت. یک خواهرش اعدام شده بود. دو برادرش به نام‌های مجید و محمود در زندان، در بند مردان سیاسی بودند. وضعیت جسمی مجید خیلی ناراحت کننده بود. او به علت اینکه مدّت زمان زیادی را در زندان مانده بود از بیماری‌های مختلفی چون آرتروز گردن، رماتیسم پا و پوکی استخوان رنج می‌برد و به همین دلیل نیز محبوبه همیشه نگران سلامتی برادرش بود. ولی محمود برادر دیگر او که از مجید کوچک‌تر و در بند مردان سیاسی زندان تبریز بود، گویا همچون خواهرش توّاب شده بود. محبوبه با این همه دختر خوش اخلاق و خنده‌رویی بود و سعی می‌کرد با گفتن جوک و رفتارهای طنزآلود زندانیان را سرگرم کند. این خانواده به دلیل عضویت‌شان در سازمان مجاهدین خلق خیلی مورد آزار و شکنجه قرار گرفته بودند به طوری که خود محبوبه در خاطراتش به ما تعریف می‌کرد شب‌های بسیاری را تا روز برای اینکه دستگیر و زندانی نشود در سرما زمستان و در گرما تابستان در بیرون از خانه‌شان در خیابان‌ها مانده بود. او به دلیل فضای امنیتی حاکم بر زندان قادر به بازگویی شکنجه‌هایش نبود. ولی در پشت پایش زخم عمیق و بزرگی بود که بواسطه شکنجه ایجاد شده بود.

در سال‌هایی که من در بند ۱۲ بودم بیشتر کسانی که زندانی شده بودند از اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران بودند. از دیگر گروه‌های سیاسی خیلی به ندرت کسی را دیدم که به این زندان بیاید.

نوشتن نامه به اعضای درجه یک خانواده در زندان و در خارج از آن

بعد از چندین هفته که در زندان بودیم به ما گفته شد هر هفته می‌توانیم یک نامه به خانواده‌مان در خارج از زندان و یک نامه به فامیل‌های درجه یک‌مان که در سایر بندها زندانی بودند، بفرستیم. من و ستاره که تا آن روز هیچ تماسی با هیچکدام از اعضای خانواده خود نداشتیم، بعد از بیش از ۸ ماه برای اولین بار توانستیم به خانواده‌مان نامه نوشته و از آنها بخواهیم به ملاقات ما بیایند و نیز برای ما وسایلی را که در زندان به آنها نیاز داشتیم بیاورند. برای نوشتن نامه کاغذهای کوچکی که ۱۰ (ده) سطر داشتند در اختیار ما گذاشته می‌شد. اگر احياناً ما بیشتر از ده سطر می‌نوشتیم با اعتراض مامورین بند مواجه می‌شدیم.

نامه‌ها توسط ماموران بند در اختیار بازجویان اداره اطلاعات زندان برای اطمینان از این که از نظر امنیتی موردی نداشته باشند، قرار می‌گرفتند. بعد توسط مامورانی که در دادگاه و زندان کار می‌کردند به خانواده‌های ما تحویل داده می‌شدند. وقتی خانواده‌ها اولین نامه ما را بعد از گذشت حدود

هشت ماه از غیبت‌مان، دریافت کردند، خیلی ناراحت شده بودند. چون آنها تا آن زمان گمان می‌کردند که ما به خارج از ایران رفته‌ایم.

وقتی ماموران ویژه دادگاه انقلاب اسلامی تبریز نامه من و محمد را به خانواده‌مان داده بودند، پدرم حالش خیلی بد شده بود. او مدتی بعد ۲۰ (بیست) کیلوگرم وزن کم کرده بود. خواهر بزرگم فرح که فقط دو سال از من بزرگ‌تر است، به سبب اطلاع از این خبر، یک دستش برای مدتی کراخت و بی‌حس شده بود. باقی اعضای خانواده نیز از این خبر روحاً خیلی غذاب کشیده بودند.

اولین ملاقات با خانواده بعد از نزدیک به هشت ماه

بعد از دریافت نامه ما، خانواده‌ام به دادگاه انقلاب اسلامی می‌روند تا در مورد وضعیت ما از آنها سؤال کنند و نیز زمان ملاقات‌های ما را بدانند. به آنها اعلام کرده بودند که ما هفته‌ای یک بار ملاقات داریم، به همین دلیل مادرم و پدرم به همراه همه خواهرها و برادرهایم به ملاقاتم آمدند. اولین ملاقات برایمان از یک طرف بعد از ماه‌ها که همدیگر را می‌دیدیم، مایه خوشحالی و امیدواری بود و از سوی دیگر چون زندانی بودیم مایه اندوه و نگرانی و اضطراب.

وقتی خواستیم به ملاقات برویم، مجبورمان کردند علاوه بر ماتو، شلوار و مقنعه، چادرهای تیره و کتیفی را نیز به سر کنیم و تمامی صورت خود را بپوشانیم. با این که چندین ماه همدیگر را ندیده بودیم، مدت ملاقات فقط ۱۵ دقیقه بود. آنها از پشت شیشه‌های کتیف و گوشی‌هایی که به زحمت صدا را منتقل می‌کردند.

به غیر از برادران کوچکم، که همچنان مشغول شیپنت‌های کودکانه‌شان بودند، من و بقیه، بی‌وقفه گریه می‌کردیم. حالم را پرسیدند، پاسخ دادم: «خوبم. مشکلی ندارم. مشکلم تنها غم دوری از شماهاست.»

بعد از ۱۵ دقیقه نگهبانان بند ۱۲ (نسوان گروه‌کی) به طرفمان آمدند و گفتند که دیگر اجازه نداریم بیش از این در محل ملاقات بمانیم و باید هرچه زودتر آنجا را ترک کرده و با آنها به داخل بند برگردیم.

بعد از اینکه به بند برگشتم، تازه حس کردم که در چه شرایط دشواری قرار گرفته‌ام. نه راه پیش داشتم و نه راه پس. بعد از این که ملاقات تمام شد، ماموران زندان، از پشت درهای بزرگ فلزی، لوازمی را که خانواده‌ها آورده بودند به ما تحویل دادند.

حمام مرکزی زندان تبریز

زندان تبریز، حمامی با بیش از ده دوش و سکویی مخصوص برای درآوردن و پوشیدن لباس داشت. اینجا تنها حمام عمومی زندان بود که همه زندانیان اعم از عادی و سیاسی هفته‌ای یک بار به طور نوبتی برای استحمام، که در آن موقع یک ساعت بود، حضور می‌یافتند. هفته‌ای یک بار روزهای دوشنبه به حمام می‌رفتیم. در طول هفته به ما یک صابون، یک بسته پودر لباس‌شویی، یک بسته نوار بهداشتی و نیز یک بطری کوچک ماده ضد عفونی کننده بتادین داده می‌شد.

پرندگان ممنوعه

بند ۱۲ هیچ درخت و گل و سبزه، و هیچ چیز زیبایی در خود نداشت. یک ساختمان بتونی بود که بر بالای آن سیم‌های خاردار فلزی کشیده بودند. چیزی برای سرگرمی نبود. تا اینکه چند روز پیاپی آذر و چند نفر دیگر از زندانیان خرده ریزه‌های نان و مقداری برنج و غیره را به گوشه‌ای از بند ریختند. در نتیجه به طور اتفاقی تعداد انگشت شماری از پرندگان کوچک مانند گنجشک برای خوردن خوراکی‌ها به داخل حیاط بند آمدند. آمدن این پرندگان به بند باعث شد تا زندانیان از دیدن این صحنه‌ها احساس شعف و شادمانی کنند.

تا این که یک روز خانم خلّصی که از ماموران و شکنجه‌گران زندان بود به ما گفت: «شما دیگر حق ندارید در حیاط بند پرنده نگه دارید.» به همین دلیل دیگر اجازه ندادند تا کسی خرده ریزه‌های نان و سایر مواد غذایی را در حیاط بند بریزد. آنان دشمن همه پدیده‌های زیبا بودند و هستند. وقتی می‌بینند انسان‌های زیباپرست و عاشق زندگی، از چیزی لذت می‌برند می‌کوشند آن را نابود کنند.

اعدام در موتورخانه و مشاهده دمپایی‌های پلاستیکی اعدام شدگان

در زندان تبریز گفته می‌شد: «سال‌هاست که حکم زندانیان محکوم به اعدام، اغلب در موتورخانه‌ی زندان به اجرا درمی‌آید تا فریاد و دادخواهی قربانی و صدای تیراندازی با صدای ژنراتورها درهم آمیزد و کسی به درستی متوجه موضوع نشود.»

وقتی از بند ۱۲ به حمام و سایر جاها برده می‌شدیم، اغلب متوجه دمپایی‌هایی می‌شدیم که بعد از اعدام و به دار آویخته شدن زندانی‌ها در

محوطه‌ی زندان افتاده بودند. این موضوع همیشه موجب ترس و استرس و نگرانی در زندانیان بود.

ایجاد جوّ بی‌اعتمادی نسبت به زندانیان

در آن سال‌ها یک نوع جوّ بی‌اعتمادی در بین زندانیان نسبت به یکدیگر درست کرده بودند. فضای بی‌اعتمادی از طرف کارکنان اداره اطلاعات برنامه‌ریزی شده بود. ماموران اداره سعی می‌کردند از هر طریق ممکن بین زندانیان اختلاف و درگیری ایجاد کنند. وقتی ما به بند آمدیم، چون روابطمان با هم صمیمانه بود دور یک سفره غذا می‌خوردیم و از این وضعیت خیلی احساس رضایت می‌کردیم. نیرو می‌گرفتیم. بعداً اجازه ندادند با هم دور یک سفره بنشینیم. اوایل هسته‌های مطالعاتی داشتیم، جمعی مطالعه می‌کردیم. کتاب‌های مورد علاقه‌مان را به ما نمی‌دادند. هر کس در رابطه با هر موضوعی که آگاهی داشت، به دیگران آموزش می‌داد. افسانه زبان انگلیسی، و فریده درس عرفان و قرآن می‌دادند. ماموران اداره اطلاعات مانع مطالعه جمعی شدند. مجبورمان کردند هرکس برای خودش مطالعه کند.

پروسه توّاب‌سازی توسط کارکنان اداره اطلاعات

اجرای پروسه توّاب‌سازی توسط کارکنان اداره اطلاعات در آن سال‌ها سبب شده بود تا زندانیان دو دسته شوند. یک گروه که توبه کرده بودند، برای اینکه زود از زندان آزاد شوند و بعد از آزادی نیز بتوانند از امکانات اقتصادی و رفاهی برخوردار باشند، دست به هر عمل غیراخلاقی می‌زدند. آنان از همه زندانیان غیرتوّاب به عنوان طعمه استفاده می‌کردند و از نظر آنان همه زندانیان غیرتوّاب همچون پله‌هایی بودند که با پا نهادن بر آنها می‌توانستند خود را از زندان نجات دهند. ماموران اداره اطلاعات کاری می‌کردند که زندانیان را وادار سازند از کرده و حتی ناکرده خود ابراز ندامت کنند. آنها در کارشان البته موفق بودند. اکثر زندانیان این بند توّاب شده بودند. کسانی که توّاب می‌شدند و قول همکاری به شکنجه‌گران می‌دادند، نسبت به سایر زندانیان امکاناتی داشتند که دیگران فاقد آن بودند. به عنوان مثال: در داخل بند، تخت‌ها سه نفره بود. چون توّاب‌ها گزارش زندانیان غیرتوّاب را به طور پنهانی برای بازجویان می‌نوشتند طبقه سوم این تخت‌ها در اختیار آنان قرار گرفته بود. این طبقه نسبت به طبقه اوّل امتیازاتی داشت، از جمله اینکه موش‌های بزرگ فاضلابی و سایر حشرات موذی که خیلی خطرناک بودند، وقتی داخل بند می‌شدند ابتدا از روی زندانیانی که در طبقه اوّل می‌خوابیدند، عبور می‌کردند و خودشان را به سایر جاها می‌رساندند. رطوبت و نم در دیوارهای سیمانی اطاق‌های بند

در طبقه اوّل به مراتب بیشتر از سایر قسمت‌ها بود. خوابیدن و نیز نشستن در این قسمت دشوار بود چون ارتفاع آن در مقایسه با طبقه سوّم بسیار کم بود. کسانی که در پایین می‌خوابیدند، همیشه با مشکل کمردرد مواجه بودند. من از وقتی که در «بند ۸ نسوان جرایم» بودم به مدّت چند سال جایم در طبقه اوّل بود. این وضعیت باعث شد تا همواره از درد کمر و مفصل رنج ببرم و حتّی ستون فقراتم تا حدودی خمیدگی پیدا کند. پس از گذشت سال‌ها، علی‌رغم دوره‌های درمانی که طیّ کرده‌ام، پشتم همچنان تا حدودی خمیدگی دارد.

زندانیان توّاب اجازه داشتند از امکانات رفاهی و تغذیه بیشتری نسبت به سایر زندانیان برخوردار باشند. به آنها اتو، غذای بیشتر، پوشاک، پول، وسایل قابل استفاده در آشپزخانه و غیره داده می‌شد. اکثراً ملاقات حضوری داشتند. ملاقات‌های ما از پشت شیشه بود. اجازه مرخصی، و مرخصی بیشتر، داشتند و زودتر از سایر زندانیان آزاد می‌شدند. امکاناتی فراهم شده بود که بعد از آزادی در دانشگاه پذیرفته شوند یا به سر کار روند.

من که قبل از دستگیری دانشجوی ترم سه رشته ادبیات فارسی در دانشگاه بودم، بعد از آزادی از زندان توسط کمیته انضباطی از تحصیل در دانشگاه محل خود و نیز در سایر دانشگاه‌ها محروم شدم. در دوره اوّل انتصاب آقای خاتمی به پست به اصطلاح ریاست جمهوری، توانستم یک بار دیگر کنگور بدهم و در رشته کتابداری مشغول شده و فارغ التحصیل شوم.

اعزام من برای بار دوّم به اداره اطلاعات سپاه به مدّت تقریباً یک ماه

من و ستاره وقتی اوّلین بار به زندان آمدیم، هیچ شناختی از جوّ موجود و وضعیت زندانیان نداشتیم. تا مدّتی همه چیز خیلی خوب بود. به اکثر زندانیان اعتماد کردیم و با بیشتر آنها بخصوص با زندانیانی که اعضای خانواده‌شان زندانی و یا جزو جانباختگان و اعدامیان بودند، صمیمی شدیم و با بعضی از آنها در باره وضعیت پرونده‌مان و نیز موضوعات دیگر صحبت کردیم. نمی‌دانستیم که تعدادی از آنان توبه کرده و برای اثبات درجه توابت خود به بازجویان از هیچ اقدام خیانتکارانه‌ای ابا ندارند. به علت گزارش‌هایی که علیه من داده شده بود، یک بار دیگر پایم به اداره اطلاعات سپاه باز شد و برای بار دوّم به مدّت تقریباً یک ماه مورد بازجویی ماموران اداره اطلاعات قرار گرفتم و بعد به زندان بازگردانده شدم.

آمدن گالیندویل گزارشگر ویژه حقوق بشر به ایران

توسط زندانیان و خانواده‌هایشان مطلع شدیم که آقای گالیندویل گزارشگر ویژه حقوق بشر قرار است برای بازدید از وضعیت زندانیان به زندان‌های ایران بیاید. مسئولان رژیم برای اینکه وانمود کنند در زندان تبریز نیز مانند سایر شهرها زندانی سیاسی وجود ندارد، هنگام آمدن ایشان، زندانیان سیاسی زن و مرد را از بند زندانیان سیاسی بیرون بردند و آنها را به طور پراکنده در بین زندانیانی که جرایم عادی مرتکب شده بودند، پخش کردند. مرا به همراه دیگر زندانیان از بند ۱۲ (نسوان گروهکی) به بند ۸ (نسوان جرایم) فرستادند. زندانیان سیاسی مرد که تعدادشان از ما زیادتر بود را در دسته‌های چندگانه به سایر بندهایی که زندانیان عادی در آنجا بودند، فرستادند و برادرم محمد را نیز به دلیل آنکه سنش کم بود و نمی‌خواستند با زندانیان سیاسی باسابقه در یک سلول و یا بند باشد که مباداً آگاهی سیاسی بیشتری کسب می‌کند، به بند نوجوانان فرستادند. بعداً که ما به اخبار صدا و سیما ج. ا. ا. گوش می‌کردیم، شنیدیم در رابطه با زندانیان به گالیندویل گفته شده: در کل زندان‌های تبریز چیزی حدود ۵۰۰ نفر زندانی غیرسیاسی وجود دارد.

آمدن لاجوردی رئیس سازمان زندان‌ها برای چندمین بار به بند ۱۲

لاجوردی زمانی که رئیس سازمان زندان‌ها بود، چند بار به بند ما آمد. او از زندانیان می‌خواست تا هر تقاضایی دارند، از او بکنند و وقتی کسی چیزی می‌خواست همه را مسخره می‌کرد. یک بار در جواب دو زن عراقی به نام‌های حسنیه و فلور که در مرز ایران و عراق به اتهام جاسوسی دستگیر شده بودند و اصلاً ایرانی نبودند، وقتی دست‌هایشان را از زیر چادر که از گرسنگی می‌لرزید، به لاجوردی نشان داده گفتند که از ضعف و بی‌غذایی دارند بی‌هوش می‌شوند و اگر واقعاً می‌خواهد کمکی به زندانیان بکند، کیفیت و کمیت غذاها را زیاد کند، لاجوردی سرش را به علامت موافقت با خواسته آنها تکان داد و رفت. چند روز بعد جیره‌های غذایی ما را به مقدار قابل توجهی کم کردند.

باز روزی لاجوردی به بند ما آمده بود، یکی از زندانیان نوآب از او درخواست کرد فضای زندان را گسترش دهند. لاجوردی با لحن تمسخرآمیزی دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و با حالتی که انگار می‌خواهد دیوارها را عقب بکشد گفت: «باشه، دیوارها را می‌کشم عقب. وسعت زندان هم بیشتر می‌شه.»

وقتی کسی خواسته‌ای مطرح می‌کرد می‌گفت: «خیال می‌کنین زندان هتله؟ تو هتل ۵ ستاره تشریف دارین؟!»

(نقل قول‌ها به مضمون)



سمت راست نفر دوم، شهناز غلامی

دیگر زندانیان سیاسی بند ۱۲ و بند ۸ در سال ۱۳۶۸-۱۳۷۲

وقتی خیال من
مست بوی خاک آب پاشیده و
نان داغ و
شیر تازه است
و در کوچه‌های کودکی‌ام
پرسه می‌زند
از ارتفاع نردبان سادگی‌اش
بالا می‌رود
و در پشت بام خانه‌ی مادر بزرگ
دانه‌های انگور می‌خورد
و گوشواره‌هایی از گیلاس سرخ
به گوش می‌آویزد...

قلب من
گم شده در کوچه‌های کودکیست
و جویای "منی" که
هرگز پیدایش نشد.

خود را می‌جویم
تا از کوچه‌های کاهگلی تردید بگذرم
و به اعتماد روشن آئینه‌ها بیاویزم.

وقتی از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۲ در زندان تبریز، بند ۱۲ و بند ۸ بودم، علاوه بر کسانی که نامشان را در بالا ذکر کردم و توضیح دادم، چند نفر دیگر نیز بعداً به زندان آورده شدند:

دو دختر نوجوان سلطنت طلب از شهر مراغه

دو دختر نوجوان سلطنت طلب از شهر مراغه با ما بودند. آنها هیچ تجربه مبارزاتی و آگاهی سیاسی نداشتند. خودشان هم نمی دانستند برای چه وارد بازی سیاسی شده بودند. گویا مدّتی به رسانه های خارجی سلطنت طلب گوش کرده و بر اساس گفته های این رسانه ها در چندین جای شهر مراغه شعار نوشته و بیانیه پخش کرده بودند. یک سال حکم حبس داشتند ولی زودتر از این مدّت آزاد شدند. باند توّابین به راحتی این دخترها را فریب داد و همچون یک ابزار به بازی گرفت.

سیما، زنی سلطنت طلب از کارکنان دوره پهلوی

سیما زنی سلطنت طلب از کارکنان دوره پهلوی بود که بعد از انقلاب کارش را از دست داده بود. خواسته بود پسرش را به طور قاچاق از مرز ایران به ترکیه برساند که به خدمت سربازی نرود و به همین دلیل نیز دستگیر و زندانی شده بود.

پری طهماسبی

پری طهماسبی اهل اردبیل، تنها زندانی ای بود که از آگاهی برابری خواهانه و مترقی برخوردار بود. او در زندان خیلی نگران عزیزانش بود که در سوئد ساکن بودند. نمی توانست در باره ی آنها با کسی صحبت کند. زمانی که هاشمی رفسنجانی به مقام ریاست جمهوری منصوب شده بود و اعلام کرده بود که فعّالان سیاسی که پناهنده شده اند، می توانند به کشور برگردند، فریب ادّعاهای او را خورده و برای دیدار با خانواده اش، بعد از سالها دوری، به کشور بازگشته و به محض ورود به فرودگاه مهرآباد تهران، همانجا دستگیر شده بود. ابتدا به اداره اطلاعات تهران و بعد از بازجویی مقدماتی به اداره اطلاعات تبریز فرستاده شده بود.

او خیلی مورد شکنجه های روانی و فیزیکی قرار گرفته بود و به همین دلیل به شدّت بیمار بود و تا مدّت ها از سردرد و بیماری های مختلف رنج می برد. جزو زنان برابری خواه محسوب می شد. گویا وقتی او را می خواستند از اداره اطلاعات به زندان تبریز بفرستند، در افسر نگهبانی هنگام سؤال در مورد مشخصاتش، یکی از اصطلاحات ضد زن مندوال را استعمال کرده بودند: «صاحب تو (یعنی همسرت) کیست؟» پری با شنیدن این سخن خیلی عصبانی شده و بدون اینکه به سؤال آنها پاسخ دهد گفته بود: «مگر من کالا هستم که صاحب داشته باشم؟»

خانواده پری در اردبیل موقعیت اجتماعی و اقتصادی خوبی داشت. در سوئد دانشجویی خوانده بود. نه تنها به جمع توّابین بند نیوست، بلکه همواره آنان را به دلیل رفتارهای زشت‌شان، مورد نقد قرار داد. او بعد از چند ماه، به شهر خودش، اردبیل، منتقل شد و شنیدیم که بعد از مدّتی آزاد شده و به کشور سوئد بازگشته است.

حسّیه و فلور

حسّیه و فلور، دو زن عرب عادی بودند، بی‌هیچ گونه انگیزه و آگاهی سیاسی. همسر دوّم فلور یک تاجر بزرگ ایرانی بود. فلور از همسر اوّلش دختری در عراق داشت و خودش ساکن ایران بود. از شانس بد فلور، بین ایران و عراق جنگ شروع شده بود. به او اجازه نمی‌دادند به طور قانونی به دیدن دخترش در عراق برود. دخترش بزرگ شده بود، می‌خواست ازدواج کند. فلور را به عروسی‌اش دعوت کرده بودند. چون نمی‌توانسته به طور قانونی از مرز خارج شود، از صمیمی‌ترین دوستش حسّیه، خواسته بود او را در خروج از ایران یاری کند. هنگام عبور از مرز، هر دو به جرم جاسوسی به نفع کشور عراق دستگیر و مدّتی را در اداره اطلاعات تبریز گذرانده و سپس از آنجا به زندان تبریز منتقل شده بودند. آنها نزدیک به یک سال در بند ۱۲ زندان تبریز با ما بودند. بعدها همسر فلور که مرد متمدّلی بود در تماس با کارکنان اداره اطلاعات و دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، و گویا با دادن رشوه‌های کلان، موجبات آزادی او را فراهم آورد.

اعظم آذرنگی

اعظم آذرنگی به جرم همکاری با گروه فرقان مدّتی را در اداره اطلاعات سپاه زندانی و گویا قبلاً نیز در سال‌های گذشته دستگیر شده بود، چون زندانیان قدیمی او را می‌شناختند. از نظر جسمی و روانی شکنجه شده بود و زیاد ابراز ناراحتی می‌کرد. همیشه سردرد داشت و با دستمال محکم آن را می‌بست. توبه کرده بود و با گروه توّابین، که خود را تافته جدا بافته از دیگران می‌دانستند، دوستی و معاشرت داشت. مثل دیگر توّابین مدّت زیادی در زندان نماند و آزاد شد. می‌گفت دیگر از زندان نفرت دارد و نمی‌خواهد تحت هیچ شرایطی آنجا بماند. با رباب و منظر، پروسه توّاب‌سازی را با هم هدایت می‌کردند. او گاهاً به آن دو دوست توّاب‌اش رهنمودهای توّاب‌سازی نیز می‌داد.

صفا

صفا دختر دانشجویی بود که اغلب اعضای خانواده‌اش خوش‌نویس بودند و از قشر فرهنگی تبریز به شمار می‌رفتند. او نیز برای مدّت کوتاهی به

اداره اطلاعات تبریز برده شد و سپس از آنجا به بند ۱۲ آمد و مدتی پیش ما بود. او دختر بسیار زیبا و کم حرف و مهربانی بود. تا وقتی که آنجا بود اجازه نداد نه کارکنان اداره اطلاعات و نه توپ‌ها از او استفاده ابزاری کنند و با لیخنه مهربانی که داشت به همه ما آرامش و امید می‌داد. ندانستم به کدام جریان سیاسی علاقه‌مند بود. خوشبختانه او زود از زندان آزاد شد.

فاطمه نائبی

فاطمه نائبی از دهات اطراف تبریز بود. غیر از خودش، همسر، پسر نائبی و دخترش، همینطور چند تن از خویشانش نیز زندانی بودند. گویا پسرش چند سال قبل با چند نفر دیگر از دوستانش مقرّ امام جمعه شهرستانی را که در آنجا زندگی می‌کرد، منفجر کرده بودند.

تا چند سال کسی نمی‌دانست امام جمعه توسط چه کسی کشته شده است. بعدها گویا قسمتی از این مواد منفجره‌ی استعمال شده را در روستای محل زندگی خانواده‌ی نائبی پیدا کرده بودند. در پی آن، پسر نائبی فاطمه به قصاص محکوم شده و سایر اعضای خانواده، که هیچ ارتباطی با این پرونده نداشتند، زندانی می‌شوند. روزی که قرار بود پسر نائبی فاطمه اعدام شود (قبلاً گفته بودند) همه خیلی ناراحت بودیم. بعد از اتمام به اصطلاح مراسم اعدام، فاطمه که زن خیلی صبور و مهربانی بود، داشت به آرامی اشک می‌ریخت. همه دورش جمع شدیم و به او تسلیت گفتیم. چند روز برای پسر او در داخل بند ۱۲ مراسم عزاداری داشتیم. فاطمه بعد از اعدام پسر نائبی‌اش روحاً خیلی ناراحت و جسماً ضعیف شده بود. همه‌اش برای او دعا می‌خواند. او در رابطه با زندانیان رفتار بسیار خوب و مادرانه‌ای داشت.

برخی از زندانیان عادی زن در بندهای ۱۲ و ۸ زندان مرکزی تبریز در سال‌های ۱۳۷۲-۱۳۶۸

رحیمه

بند ۱۲ علاوه بر دو سلول ما که روبروی هم قرار داشتند، دو سلول انفرادی کوچک دیگر نیز داشت. زندانیان عادی را از بند «نسوان جرایم» به منظور تنبیه بدانجا می‌آوردند. سلول آنها هرچند حالت انفرادی داشت، ولی مثل سلول ما، درش همیشه قفل نبود. زندانیان می‌توانستند در حیاط و در قسمت دستشویی تردد کنند.

رحیمه مدّت‌ها در بند ما بود. او به همراه دو پسرش که هر سه، تا حدود زیادی معلولیت ذهنی داشتند، گویا کودگانی را کشته بودند تا

کلیه‌های‌شان را بفروشنند. پیرزنی بود با موهای سفید که قیافه و رفتار بسیار هراسناکی داشت. خیلی از او می‌ترسیدم. پیش خودم فکر می‌کردم اگر گفته‌ها درست باشد، چطور و با چه قساوتی توانسته‌اند کودکان معصوم را مثله کنند؟! از ترس آنها شب‌ها خوابم نمی‌برد. چند سال بودند، تا اینکه گویا بخاطر معلولیت‌شان، آزاد شدند. دیگر خبری از آنها نبود تا اینکه بعد از چند سال که من خودم نیز از زندان آزاد شده بودم، تصادفاً او را در یکی از اتوبوس‌های مناطق فقیر نشین تبریز دیدم.

ملیحه

ملیحه، اهل مشهد، زندانی به اتهام فروش مواد مخدر. مدتی در بند ۱۲ بود. بعد از چند سال آزاد شد. شنیدم بعد از آزادی من، باز بارها به اتهام اعتیاد و فحشا دستگیر شده است.

صبیه با دختر و پسر خردسالش

صبیه اهل یکی از روستاهای اطراف تبریز بود و به همراه دختر و پسر خردسالش و همین طور چند تن از اعضای خانواده‌شان به جرم حمل و فروش مواد مخدر زندانی شده بودند. او مدت‌ها به همراه فرزندانش در بین ما زندانی شد. بچه‌ها خیلی بی‌تابی می‌کردند. مثل دیگر کودکان در فقر و محرومیت مطلق به سر می‌بردند. فاقد هرگونه امکانات، برای تغذیه‌ی بهتر، و آموزش و رفاه و تفریح و غیره بودند.

وقتی تعداد زندانیان عادی بیشتر شده بود، آنها را در سلول‌های انفرادی نگاه نمی‌داشتند. جایشان روپروی سلول ما بود. نمی‌توانستند با زندانیان عادی دیگر تماس داشته باشند. عدم تفکیک زندانیان عادی از زندانیان سیاسی، برای ما شکنجه‌ی طاقت‌فرسایی بود.

شکر و خانواده‌اش

"باندی" از مراغه دستگیر شده بود که اعضای آن روابط فامیلی با هم داشتند. در راس آن پیرزنی به نام شکر قرار داشت. او مادر این خانواده محسوب می‌شد. اعضای خانواده که همه به جرم فحشا دستگیر شده بودند، عبارت بودند از: شهناز دختر شکر، شهلا عروس کرد او به همراه پسر یک ساله‌اش، و خواهر و پسرش. وقتی در بند ۸ بودم گاهی ما را با زندانیان عادی به حمام می‌بردند. روزی شکر، یک هو لخت مادرزاد، مثل مجسمه در برابر ما سبز شد! چون مرده‌ای که به ناگهان از گور برخیزد! همه زهره‌ترک شدیم. زندانیان و مامورین بند، او را لعن و نفرین کردند. چه

می‌خواست بگوید؟ شاید ناخودآگاه می‌خواست بگوید: «ببینید، همه اینیم، مردگانی تازه از گور برخاسته!»

شهناز دختر شکر

شهناز بارها از اینکه با باند فحشا به زندان آمده بود، بسیار ابراز پشیمانی می‌کرد. او وضعیت روانی خوبی نداشت. بیشتر اوقات گریه می‌کرد. روزی به اطاق ما آمد و گفت: «به شما زندانیان سیاسی غبطه می‌خورم. ما بعد از زندان جایگاهی در اجتماع نداریم. همه با چشم تن‌فروش به ما خواهند نگرست. آینده خوبی نداریم. ولی شماها، که زندانی سیاسی هستید، بعدها هم، از اعتبار اجتماعی و خانوادگی برخوردارید...»

شهلا عروس شکر

شهلا عروس کرد شکر نیز همچون شهناز، وضعیت عادی نداشت و بیشتر وقت‌ها عصبی و پرخاشگر بود. او غالب اوقات پسر ۱ ساله‌اش را تا حد مرگ کتک می‌زد.

ایران و خانم هم‌پرورده‌اش

زندانی دیگر، زنی بود به نام ایران. با زن دیگری، که هم‌پرورده‌اش بود، متهم بودند که کودکی را کشته و جسدش را در چاه انداخته‌اند. بیش از ده سال بود که در حبس به سر می‌بردند. او مسئول خرید روزنامه برای زندانیان بود و خودش هم معمولاً روزنامه می‌خواند. زن هم‌پرورده‌اش خیلی مذهبی بود و غالباً نماز می‌خواند. آنها هر دو از کرده‌ی خود پشیمان بودند و همواره آنرا ابراز می‌کردند. رفتار مودبانه‌ای با زندانیان داشتند.

زن گدا و دخترش

او زن نابینایی بود و نسبتاً چاق. به جرم گدایی، بارها به تنهایی، و یک بار هم با دختر بچه‌اش، دستگیر شده بود. نماد عینی و تمام عیار فقر و نابرابری اقتصادی در جامعه طبقاتی. چادر مشکی پلاسیده‌ای بر سر داشت با لباسی مندرس و کثیف. بوی گندش همیشه بلند بود. نمی‌توانستیم بهش نزدیک شویم. انگار مدت زیادی بود که به حمام نرفته بود. اغلب با

صدای بلند گریه می‌کرد. دخترش، دختر زیبایی بود با چشمان مشکی و موهای سیاه که دور تا دور گردنش را می‌پوشاند. از دیدن وضعیت اسفناک زندگی آنها حال بد می‌شد. گاهی وقت‌ها گریه‌ام می‌گرفت. یک روز هم متوجه شدم فریده، با همه صبوری و مهربانی‌اش، از درد آنها هق هق اشک می‌ریزد. گفت: «طاقت مشاهده بدبختی آنها را ندارم.»

زنی که پسر خوانده‌اش را به آتش کشیده بود

زن دیگری به "جرم" کشتن و به آتش کشیدن جسد پسر خوانده‌اش آنجا بود. او واقعاً قیافه هراسناکی داشت. جرات نمی‌کردم زیاد به او نزدیک شوم.

مرضیه و پسرش

مرضیه به اتهام رابطه نامشروع و مشارکت در قتل همسرش، با دو کارگر ساختمانی، دستگیر شده بود. او به همراه پسر پنج ساله‌اش سال‌ها بود که در زندان به سر می‌برد. آنجا تازیانہ خورد و بعدها آزاد شد. وقتی در سال ۱۳۸۷ برای بار سوم دستگیر شدم، او را دوباره در بند ۸ نسوان جرایم دیدم. گفت: «زمانی که پسرش در بهزستی تبریز بود، مردی خیر و ممتول سرپرستی او را برعهده گرفته و اکنون دیگر بزرگ شده است. زندگی خوبی دارد.»

مادر یعقوب، مارال و فرشته (مادر سحر)

مادر یعقوب، مارال و فرشته هر سه به جرم روابط نامشروع دستگیر شده بودند، گویا تازیانہ هم خورده بودند. هر سه جوان و زیبا و پر انرژی بودند. مدت‌ها در زندان بودند تا اینکه به ترتیب آزاد شدند.

دستگیری دختری نوجوان با ۹ مرد

دختری نوجوان و زیبا به جرم رابطه نامشروع با ۹ (نه) مرد دستگیر شده بود و محکوم به تازیانہ. برای مدت‌ها در زندان بود، بعد آزاد شد. (نامش را فراموش کرده‌ام). در آن سال‌ها اکثر زندانیان زن به جرم به اصطلاح روابط نامشروع، یا دقیق‌تر، داشتن رابطه جنسی خارج از ازدواج، دستگیر شده بودند. تعداد کسانی که به جرم قتل زندانی بودند انگشت شمار بود. ولی در سال ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ اکثر زندانیان زن متهم به انجام قتل بودند. کشتن شوهر.

انتقال از بند ۱۲ (نسوان گروهکی) به بند ۸ (نسوان جرایم)

ما تقریباً ۳ سال در بند ۱۲ (نسوان گروهکی) بودیم. وقتی تعداد زندانیان کم شد، از آنجا به بند نسوان جرایم (۸) منتقل شدیم. در این بند ابتدا راهرو کوچکی بود که در سمت چپ‌اش اطاق نگهبانان زن، و در سمت راست‌اش بند ما قرار داشت. سالنی کوچک، سلولی با چهار تخت‌خواب سه طبقه، و یک توالت و دستشویی، آرایش آنرا کامل می‌نمود. دری فلزی هم بود که به حیاط کوچکی باز می‌شد. حتماً به قصد آزار و اذیت بود که همه ما زندانیان سیاسی را در آن سلول کوچک جای داده بودند. لوله‌های بزرگ آب داغ سایر قسمت‌های زندان از آنجا عبور می‌کردند. تحمل گرمای دوزخ‌آسای آن بویژه در تابستان، فوق‌العاده عذاب‌آور بود. این درست برعکس وضعیت ما در بند ۱۲ بود که بیشتر اوقات شوفاژهای بند خاموش بودند و مجبور بودیم شرایط بسیار دشوار سرمای سوزناک تبریز را، که جزو مناطق سردسیر کشور محسوب می‌شود، تحمل کنیم. حیاط این بند که به اندازه ۱۰-۱۵ مترمربع بود، در واقع قسمت کوچکی از حیاط اصلی بند ۸ به حساب می‌آمد و با استعمال یک سری تخته‌های کوچک (مخصوص ساخت قوطی‌های چوبی)، از آن جدا شده بود. از پشت این دیوارها می‌توانستیم زندانیان بند ۸ را ببینیم و از وضعیت آنها تا حدودی مطلع شویم.

در بند ۱۲ ارتباط بسیار محدودی با زندانیان عادی داشتیم. ولی در این بند روابط ما با آنها بیشتر شده بود. هر چند که هرگز به من اجازه داده نشد وارد بند آنها شوم و داخل سلول‌ها رابینیم. از پشت دیوار چوبی شاهد خیلی از شکنجه‌های روحی و جسمی این زندانیان بودیم.

هنگامی که به بهداری و حمام و ملاقات و دادگاه برده می‌شدیم، با زندانیان عادی ارتباط می‌گرفتیم. شلاق زدن در وسط حیاط بند ۸ که هفته‌ای چند بار شاهد آن بودیم، از جمله‌ی این شکنجه‌ها بود. زنان زندانیان، زنان زندانی را در گوشه‌ای از حیاط بند می‌خواباندند و زندانیان دیگر را مجبور می‌کردند تا اطراف فردی که تازیانه می‌خورد، جمع شوند و به زعم باطل خود مثلاً متنّب شده و مرتکب اعمال خلاف احکام اسلامی نشوند. گفته می‌شد غالب زنانی که تازیانه می‌خورند، «انحرافات جنسی» داشتند. متهم بودند که با یک یا چند مرد رابطه جنسی داشته‌اند.

تازیانه خوردن مختصّ این جرم نبود، دیگر جرم‌ها را نیز شامل می‌شد. اما اغلب، زنانی که رابطه جنسی غیرمجاز داشتند، تازیانه می‌خورند. مارال، فرشته، مادر یعقوب، مادر یوسف، شهناز دختر شکر و شهلا عروس شکر و دیگران از جمله کسانی بودند که من شاهد شلاق خوردن آنان بودم.

آزار جنسی زندانیان در زندان تبریز

آزارهای جنسی در زندان‌ها بسیار متداول است و حتی نسبت به مردان نیز صورت می‌گیرد. من اولین بار در ۱۹ سالگی در سال ۶۸ دستگیر شدم. ۵ نفر بودیم. دو زن و سه مرد، یکی از مردان هم برادرم بود. هیچکدام از ما رابطه‌ای جز فعالیت سیاسی و خانوادگی با هم نداشتیم. آنقدر جوان و شوریده بودیم که به هیچ مسئله‌ی دیگری جز مبارزه فکر نمی‌کردیم. شش ماه در بازداشت اطلاعات در سلول انفرادی بودیم. بدون وکیل و بی‌هیچ تماسی با خارج. وحشیانه کتک می‌زدند و هنگام بازجویی می‌خواستند به زور به ما زنان تحمیل کنند که به داشتن رابطه جنسی با مردان گروه اعتراف دورغین کنیم. به مردان گروه فشار آورده بودند که چرا با این دخترها به جای داشتن رابطه‌ی نامشروع ازدواج نمی‌کنید.

در دستگیری‌های سال‌های اخیر هم این الگو تکرار شد. از جمله در رابطه با یکی از همراهان و هم‌فکران مرد، که فرد شناخته شده و معتبری در منطقه بود، در بازجویی مرا تحت فشار گذاشته بودند تا اقرار کنم که با آن فرد رابطه‌ی جنسی داشته‌ام. می‌گفتند در ماشین او مرا دیده‌اند و غیره. به او هم فشار آورده بودند تا بگوید با من رابطه داشته است. به مردها القا می‌کردند که "زن بازند" و به زنها تحمیل می‌کردند که اعتراف کنند «بازیچه»ی دست مردان شده‌اند. پیش خودشان فکر می‌کردند اگر زندانی به چنین اتهاماتی اقرار کند، احساس گناه خواهد کرد و بعد از آن می‌توانند با استفاده از این برگ برنده در موارد دیگر هم به راحتی اقرار بگیرند.

در واقع، این قدم اول برای شکستن زندانی سیاسی بود. در تبریز هم بازجویان و هم شکنجه‌گران مرد هستند. نه تنها دختران بلکه حتی پسران جوان نیز، که هنگام راهپیمایی‌های سال‌های اخیر در رابطه با مسائل ملی دستگیر شده بودند، از آزارهای جنسی سخن می‌گفتند. گویا پسرها را هم دست‌مالی می‌کردند و به آنها اظهار تمایل جنسی می‌نمودند. متأسفانه در جامعه ما بیان این مسائل و آزارهای جنسی و تجاوز در زندان‌ها تابوست. حتی برخی روشنفکران هم، به زنی که در زندان مورد تجاوز قرار گرفته به چشم دیگری نگاه می‌کنند.

سوءاستفاده کارکنان قوه قضائیه و سایر بخش‌ها از زنان زندانی عادی

زمانی که سال ۱۳۸۷ در زندان بودم با زندانیانی صحبت کردم که می‌گفتند قاضی‌ها، بازجویان، وکلای دولتی و غیرمستقل و سایر کارکنان دادگاه‌ها و زندان‌ها به زنانی که با جرایم عادی و غیرسیاسی دستگیر می‌شدند، برای دادن امکاناتی همچون آزادی، مرخصی، ملاقات حضوری و امکانات مادی به آنها، پیشنهاد روابط جنسی می‌کردند و کسانی از آنها

هم به دلیل اجبار شرایط زندگی و محرومیت‌هایی که داشتند، مجبور می‌شدند این گونه پیشنهادهای را، که در واقع «آزار جنسی آشکار علیه زنان محسوب می‌شود» بپذیرند.

خانم الف

سال ۱۳۶۸ که دستگیر شده و در بند ۱۲ بوم، خانم الف مامور بند ۱۲ (نسوان گروهکی) بود. او بعد از مدتی به دلیل اختلافاتی که با کارکنان زندان داشت، خودش را بازخرید کرد و دیگر به کارش در زندان ادامه نداد. همسرش سرهنگ دوره پهلوی بود و خودش در آن دوره جزو اولین زنانی بود که در شهر تبریز به استخدام شهرداری درآمدند و مامور راهنمایی و رانندگی بود. بعد از انقلاب مجبورش کرده بودند به جای شهرداری در زندان کار کند. او عاشق همسرش بود و بعد از فوت او خیلی غمگین و افسرده شده بود. چند بار که تنها بودیم، پیشم گریه کرد. همسر سابقش در ضمن شاعر هم بود و اشعاری سروده بود. خانم الف می‌خواست آنها را در قالب کتاب منتشر کند. وقتی ساعت نگاهیانی او می‌شد مرا به نزد خود می‌برد تا شعرهای همسرش را بخوانیم. یک بار گفت: «یکی از دلایل اختلافش با کارکنان زندان به خاطر این است که با چشم خودش دیده زنان زندانی زیبا و جذاب را شب هنگام بعد از ساعت خاموشی ۸ و ۹ شب به بهانه کار اداری، به افسر نگاهیانی یا سایر بخش‌ها برده و تا صبح نزد خود نگه داشته و مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند.» او می‌گفت: «مسئولان زندان بارها از من خواسته‌اند که چنین زنانی را از بند برایشان بفرستم. چون خواسته غیرانسانی آنها را نپذیرفتم، حالا همه‌شان با من رفتار خیلی توهین‌آمیزی پیشه کرده‌اند. تصمیم دارم خودم را بازخرید بکنم و دیگر به سر کار نیایم.» طولی نکشید که او دیگر به زندان نیامد.

آزار جنسی نسبت به من در اداره‌ی اطلاعات سپاه تبریز در سال ۱۳۶۸

اکثر وقت‌ها بازجویی توسط دو نفر که مسئول رسیدگی به پرونده‌های ما بودند، انجام می‌گرفت. ولی بعضی وقت‌ها که نتیجه مورد نظر بازجویان توسط دو بازجو حاصل نمی‌شد، تعداد بازجویان و شکنجه‌گران افزایش پیدا می‌کرد. اغلب بازجویی‌ها در نیمه‌های شب بود. یک پار نصف شب جهت رفتن به اتاق بازجویی گفتند: «باید لباس بپوشی و آماده شوی.» برای اعتراض به دستگیری‌ام، چادری را که به من داده بودند بدریخت و مثل شنل به تنم آویختم. بازجویان از دیدن من فهمیدند که با این کارم چادر و حجاب اجباری را به تمسخر گرفته‌ام. برای شکستن من به دورم حلقه زدند.

یکی از بازجویان با صدای بلند و تمسخرآمیزی گفت: «قهرمان چه طور هستی؟!» با گفتن این جمله، دیگر بازجویان زهرخنده‌های نفرت‌انگیز خود را سردادند. ساعت‌ها مرا در آنجا نگه داشتند و مدام متلک پرانی کردند. احساس کردم هدفشان اعمال نوعی آزار جنسی‌ست که با ادای کلمات زشت و توهین‌آمیز نشان می‌دهند. می‌گفتند من با مردان زیادی رابطه جنسی دارم و یک فاحشه هستم، نه یک مبارز سیاسی. می‌خواستند اعتراف کنم با مردانی که با آنها دستگیر شده بودم ارتباط جنسی داشته‌ام. می‌دانستم قصدشان پرونده‌سازی‌ست. زیر بار اتهامات بی‌اساس آنها نرفتم. گفتم: «روابط من فقط دوستانه و انسانی بود». هر بار که اتهاماتشان را رد می‌کردم، بیشتر فحش بارانم می‌کردند. چیزهایی می‌گفتند که تنها لایق خودشان بود.

«ر. ن» رقیه نوجوان

«ر. ن» نیز از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران بود. یک روز در حیاط بند ۱۲ (نسوان گروهکی) از او دوستانه پرسیدم: «آیا تا به حال مورد تجاوز و یا آزار جنسی قرار گرفته است؟»

گفت: «قبل از این که به اداره اطلاعات تبریز آورده شوم، مدتی را در زندان بسیار کوچک و فاقد هرگونه امکانات اولیه در یکی از شهرستان‌های تبریز، زندان اهر، سپری کرده‌ام. آنجا مثل اداره اطلاعات تبریز نبود که صندلی مخصوصی باشد و زندانی را بر آن بندند و کابل بزنند. بازجویان و شکنجه‌گران در حالی که فحش‌های رکیک به من و خانواده و دوستانم می‌دادند، یکی از آنها «روی پاهایم نشست» بود و دیگری بی‌رحمانه تازیانه می‌زد.» می‌گفت: «این کار برایم غیرعادی بود، احساس می‌کردم در واقع دارند به نوعی مرا از نظر جنسی مورد آزار و شکنجه قرار می‌دهند.»



بی‌دادگاه انقلاب اسلامی آذربایجان شرقی (تبریز)

زیبا شدن، زیبا دیدن
و پرستش‌گر همیشه‌ی زیبایی بودن
در میان دو خورشید گذاختن.

با نگاهی زنده شدن
و با بوسه‌ای زندگی را
بدرود گفتن
حیاتی دگرباره در عشق آغازیدن.

با پرتو مهر
نواختن و
نواخته شدن
با خنده‌ی گل خندیدن
با گریه‌ی ابر گریستن
و بر توفان‌های ویرانگر
چون صخره
سرفراز ایستادن
و سینه بر سینه ساییدن
این کدامین عشق را
معنی‌ست
کدامین زیبایی را؟...

دفعه دوم

در جستجوی آزادی

دستگیری نوبت دوم در سال ۱۳۸۶

در خرداد ماه سال ۱۳۸۵ همزمان با درج مطالب و کاریکاتور توهین‌آمیز روزنامه ایران به مردم ترکی زبان آذربایجان، هزاران نفر به خیابان‌ها آمدند تا اعتراض خود به این توهین را که ریشه در نگاه شوونیستی نسبت به ملت ترک داشت، به نمایش بگذارند.

این اعتراض توسط نیروهای نظامی سرکوبگر به طرز وحشیانه و فجعی سرکوب شد. در این سرکوب وحشیانه عده‌ای کشته و زخمی و دستگیر و زندانی شدند.

روزنامه ایران شماره ۳۴۶۹ روز جمعه مورخ ۸۵/۲/۲۲ در ضمیمه صفحه کودک خود به چاپ مطلبی در قالب عباراتی نسنجیده و بی‌خردانه اقدام نمود و در آن به فرهنگ، زبان و شخصیت مردم ترکی زبان توهین و اهانت نمود. این عمل باعث اعتراضات گسترده در دانشگاه‌ها، محافل فرهنگی و مجامع عمومی گردید. اعتراض‌هایی که طی روزها، دامنه آن به شهرها و مناطق مهم از جمله تبریز، ارومیه، اردبیل، زنجان، نقده و غیره کشیده شد و بیش از ۳۰ نماینده مجلس خواستار استیضاح وزیر ارشاد شدند و حتی یکی از نمایندگان خواستار عذرخواهی رئیس جمهور از مردم آذربایجان شد. شرکت کنندگان در این اعتراض خواستار مجازات مسئولان روزنامه ایران گردیدند.

من در آن زمان مقاله‌ای تحت عنوان «شغاف‌سازی پیرامون حوادث آذربایجان در خرداد ماه ۱۳۸۵» نوشتم که به دلیل اهمیتی که این مقاله در دستگیری‌ام دارد، در این جا آورده می‌شود.

من این نوشته را در یکی از جلسات نیروهای ملی - مذهبی که به طور ماهانه در تبریز برگزار می‌شد به عنوان سخنرانی ارائه کردم که باعث ایجاد فضای اعتراضی در آنجا شد. علاوه بر آن، من و دیگر فعالان جنبش ملی آذربایجان در سال ۱۳۸۶ اولین سال‌گرد قیام مردم آذربایجان علیه توهین روزنامه دولتی ایران را برگزار کرده بودیم، من و دوستانم راهپیمایی را از خیابان تربیت شروع کرده بودیم و در حالی که داشتیم به زبان ترکی شعار

می‌دادیم، از بازار عبور کردیم و روبروی بانک ملی رسیدیم و از آنجا همچنان به طرف ارتش جنوبی می‌رفتیم که یک باره نیروهای فشار و نیز یگان‌های مجهز به سلاح‌های گرم و نیز زنجیر و باتوم که اغلب‌شان سوار بر موتورسیکلت شده بودند؛ به طرف ما حمله‌ور شدند.

آنان با باتوم و اسلحه ما را مورد ضرب و شتم قرار دادند. پسر جوانی که کمتر از بیست سال سن داشت و من هیچ شناخت قبلی از او نداشتم، در حالی که همراه دیگر معترضان به زبان ترکی شعار می‌داد، توسط یکی از سرکوب‌گران رژیم ج. ا. ا. از ناحیه صورت مورد حمله قرار گرفت و باتوم به صورتش خورد و همه جای صورتش خون‌آلود شد.

از مشاهده‌ی این وضعیت خیلی عصبانی و ناراحت شدم تا جایی که به کسانی که به این جوان حمله کرده بودند گفتم: «شما با چه مجوزی جوانان کشورمان را به این صورت دهشتناک مورد حمله قرار می‌دهید؟»

علاوه بر اینکه نیروهای فشار و نیروهای نظامی به راهپیمایان به طرز وحشیانه‌ای حمله‌ور شده بودند، مینی‌بوس‌های سفیدی که پنجره‌هایی به رنگ تیره داشتند نیز برای دستگیری و انتقال معترضان به زندان و مراکز اطلاعاتی تدارک دیده بودند. چند نفر از نیروهای نظامی و نیز گروه‌های فشار با باتوم و نیز سلاح گرم می‌خواستند جوان زخمی را سوار ماشین‌ون کنند که من او را محکم گرفته بودم و می‌خواستم مانع دستگیری‌اش شوم ولی بعد دیگر به دلیل ازدحام جمعیت معترضان و نیز ازدیاد نیروهای سرکوبگر متوجه نشدم که چه اتفاقی برای او افتاد.

در حالی که ما شعارهایی به زبان ترکی می‌دادیم، یکی از این نیروهای سرکوبگر که از ماموران اداره اطلاعات سپاه در تبریز بود و مرا می‌شناخت رو به من کرد و گفت: «شما باز برای چه به خیابان آمده‌اید؟»

گفتم: «برای تحقق آزادی و رفع ستم ملی در وطنمان.»

او در حالی که از شدت عصبانیت انگار داشت منفجر می‌شد به من و دیگر کسانی که از زن و مرد با هم بودیم گفت: «لازم نکرده شماها به خیابان بیایید. شما بروید به کارهای خانه‌داری و همسرداری برسید. برای جامعه اسلامی هم بهتر است.»

گفتم: «دیگر جای ما در خانه نیست و ما دیگر کشورمان را به دست شما نمی‌سپاریم که ویرانش کنید. حالا نوبت شماهاست که بروید و در خانه به کارهای خانه‌داری بپردازید.»

مرد اطلاعاتی با شنیدن این حرف‌های من و دیگر حاضرانی که در آنجا مرا تشویق می‌کردند، یک دفعه دو دستش را مشت کرد و آنرا محکم به شقیقه‌ام کوبید. من سرم خیلی درد گرفت، عینک از چشمم افتاد و به زمین خوردم. بعد از این ضربه دوباره با باتوم به پاهای من ضربه زد. شلوار و

مانتوی قهوه‌ای رنگی که به تن داشتم پاره شد. نمی‌خواستم آنجا را ترک کنم چون من و چند نفر دیگر از دوستانم که از برگزارکنندگان این راهپیمایی اعتراضی بودیم، اگر میدان مبارزه را خالی می‌گذاشتیم در روحیه دوستانمان تاثیر منفی می‌گذاشت.

چند نفر از فعالان مرد که از شهرستان اهر و تبریز و غیره آمده بودند دست مرا گرفتند و کنشان کنشان به آن طرف خیابان ارتش شمالی بردند. آنجا مرا داخل یک پاساژ بردند که از قبل آماده شده بود تا کسانی را که دچار حادثه می‌شوند، درمان کنند.

سرم به شدت درد می‌کرد و پاهایم نیز. مرا بر روی صندلی نشانند و با قرص سردرد و چای پذیرایی کردند.

آنجا به من گفتند با وضعی که دارم بهتر است دیگر در راهپیمایی که همچنان ادامه داشت شرکت نکنم. ولی من باید به هر ترتیبی که بود شرکت می‌کردم و نمی‌توانستم دوستانم را تنها بگذارم. علاوه بر آن تنها خبرنگار جنبش ملی آذربایجان بودم که مجوز کار خیری داشتم. به همین دلیل با وجود سردرد شدیدی که از آن رنج می‌بردم از آنجا خارج شدم و دوباره به راهپیمایی که حالا دیگر همچون سیلی در ارتش شمالی و جنوبی و بازار و مقابل میدان ساعت و طرف‌های آبرسانی تا دانشگاه تبریز و غیره جریان داشت، پیوستم.

در حالی که لباس‌هایم پاره شده بود و دست و پام زخمی و سرم به شدت درد می‌کرد خودرو یکی از دوستانم را که با همسرش آمده بودند تا در مورد راهپیمایی اعتراضی خبر بگیرند، دیدم. آنها به من گفتند: «وضعیت خوب نیست. ما تو را می‌رسانیم.»

با آنها تا نیمه‌های شب، به بیشتر خیابان‌ها و بویژه به مناطق جنوب شهر رفتیم تا وضعیت را بررسی کنیم. مردم معترض تا نیمه‌های شب آتش روشن کرده بودند و در بیشتر مناطق شهر شعار می‌دادند و سرود ملی آذربایجان را می‌خواندند.

وقتی به خانه رسیدم همه اعضای خانواده‌ام خوابیده بودند. قبل از این که به راهپیمایی اعتراضی بروم خانواده‌ام می‌خواستند به هر ترتیبی شده مانع رفتنم شوند تا همچون دفعات گذشته مورد خشونت و سرکوب پلیس قرار نگیرم. دخترم هنگام رفتنم با چشمان اشک‌بار مرا بوسیده بود و از من قول گرفته بود که سالم به خانه برسم و کاری نکنم که دوباره دستگیر و زندانی شوم.

حالا دیگر به قولم عمل کرده بودم و خودم را هر چند زخمی، به خانه رسانده بودم. صبح زود از خواب برخاستم تا گزارش مربوط به دیروز را بنویسم و در رسانه‌ها منتشر کنم.

این گزارشی بود که من از سالگرد بزرگداشت خرداد ۱۳۸۵ نوشتم و آن را منتشر کردم:

«گزارش اولین سالگرد ۱ خرداد ۱۳۸۵ در آذربایجان»

بعد از نوشتن گزارش، آن را در وبلاگ شخصی خودم «azarwomen» «آذر وومن» گذاشتم که در سایر سایت‌ها نیز منتشر شد.

بعد از درگیری خیابانی‌ام در ماه خرداد ۱۳۸۶ کارکنان اداره اطلاعات سپاه تبریز مرا تحت نظر گرفته بودند. خواهران زینب برای شناسایی من به محل زندگی‌ام آمده و از همسایه‌ها در مورد فعالیت‌هایم به طور محرمانه و در پوشش این که می‌خواهند مرا برای برادرشان «خواستگاری» کنند، پرس و جو کرده بودند و تعدادی از زنان ساده‌ی محله ما نیز در مورد زندگی اطلاعاتی که نباید می‌دادند، داده بودند.

علاوه بر آن، همه روابطم با فعالین زن و ملّی و دانشجویی به شدت کنترل می‌شد و افرادی که با من تماس برقرار می‌کردند، مورد مواخذه قرار می‌گرفتند. تلفن خانهم و موبایلم نیز توسط مخابرات شنود می‌شد. مدّت‌ها بود که فردی به نام صفری از طرف اداره اطلاعات تماس می‌گرفت. مرا هر روز تهدید می‌کرد. درباره ارتباطات و فعالیت‌هایم تذکر می‌داد. این فرد علاوه بر من با اعضای خانواده‌ام چون برادران و خواهرانم نیز تماس می‌گرفت و از آنها می‌خواست مانع فعالیت‌های من شوند.

در ماه شهریور نیز این فرد خیلی به من تلفن می‌کرد و می‌خواست تا خودم را به اداره‌ی اطلاعات معرفی کنم. وکلایم به من گفته بودند: «در صورتی که از تو چنین درخواستی کردند زیر بار خواسته آنها نرو و از آنها بخواه تا برایت ابلاغیه دادگاه بیاورند.»

به آنها گفتم: «اگر می‌خواهید مرا به زندان یا اداره‌ی اطلاعات ببرید ابلاغیه دادگاه بیاورید.» ولی صفری که این بار مامور رسیدگی به پرونده‌ی من شده بود دست از مزاحمت برنمی‌داشت و هر روز به کُرّات زنگ می‌زد و فحش‌های زشت اخلاقی می‌داد و می‌گفت: «اگر با پای خودت به اداره‌ی اطلاعات نیایی برایت گران تمام می‌شود.» به او گفتم: «آن روز که ابلاغیه دادگاه را بیاورید با شما خواهم آمد.»

من در آن زمان بعد از درگذشت همسرم که استاد دانشگاه تبریز بود و نیز به دلیل عدم پرداخت حقوق او به من و دخترم حسنا (آیناز)، تحت این عنوان که من ضد انقلاب هستم و هرچه دارم بر علیه رژیم اسلامی استفاده خواهم کرد، مجبور بودم روزی ۱۲ ساعت در خانه نگهداری از سالمندان شهر تبریز به نام «توحید» کار کرده و برای هر ۱۲ ساعت ۴۰۰۰ تومان دریافت کنم و آنرا هزینه زندگی دختر خردسالم، خودم و مادر بیمارم - که به علت فشار روانی که در زمان دستگیری من و برادرم محمّد بر او وارد

شده بود - بکنم. مادر دچار بیماری سخت عصبی بود و برای سالها می‌بایست در بستر بیماری می‌ماند.

من در آن زمان بنا به درخواست خبرگزاری‌های داخل و خارج از کشور بیوگرافی و گزارش دستگیری خودم را به این ترتیب نوشته بودم که این جا می‌آورم:

بیوگرافی و گزارش یک دستگیری

به نام خرد

عشق

آزادی

**آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود زجان شستم از برای آزادی
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
می‌دوم به پای سر در قفای آزادی.**

من شهناز غلامی، به تاریخ ۱۳۴۶ در شهرستان اهر متولد شدم. پدرم که شش سال پیش فوت کرد، یک کارگر ساده آرماتوربند بود و همچون مادرم سواد خواندن و نوشتن نداشت و به همین دلیل ما از فقر اقتصادی و فرهنگی رنج می‌بردیم، در سال ۱۳۶۶ از دبیرستان «فاطمه زهرا» در تبریز دیپلم تجربی

گرفتم و در سال ۱۳۶۷ دانشجوی رشته زبان و ادبیات فارسی بودم که با «آقای عبدالله واعظ» که از عرفا و انسان‌های وارسته معاصر بود آشنا شدم و در آنجا با دو نفر از آشناپانمان و نیز برادرم محمد غلامی و دوستم ستاره تمیزی که علاقمند به فعالیت‌های سیاسی بودند، تصمیم گرفتیم به خارج از ایران برویم و در آنجا با اپوزسیون خارج از کشور ارتباط برقرار کنیم چرا که در سال ۱۳۶۸ فضا از نظر سیاسی و اجتماعی کاملاً امنیتی و پلیسی بود و امکان ایجاد هرگونه تغییر در ساختارهای حاکمیت سیاه اسلامی غیرمحمتمل به نظر می‌رسید.

در تاریخ ۹ مهر ماه ۱۳۶۸ همه ما که در منطقه مرزی بودیم توسط نیروهای اطلاعات سپاه با دستبند و چشم‌بند و ضربه‌های پیاپی باتوم و

زنجیر که بر سر، دست و پا و همه جای بدنمان بی‌رحمانه‌ی فرود می‌آمد، دستگیر شدیم و به اداره اطلاعات سپاه تبریز برده شدیم. گفتنی است در تمام مدت دستگیری و بازجویی چشم‌بند به چشم ما می‌زدند و در برابر هر پاسخ «نه»، به شدت با مشت و لگد و شلاق کتک می‌خوردیم. در آنجا بعد از تقریباً شش ماه بازجویی و تکمیل پرونده، هر پنج نفرمان را که سه نفرمان مرد و دو نفر زن بودیم به زندان تبریز منتقل کردند.

بعد از حدود شش ماه من به دلیل آنکه دوستم ستاره تمیزی که خواهرش در کشور عراق بود و بنا بود کار خروج ما از کشور را آنها به عهده بگیرند، به جرم همکاری با «سازمان مجاهدین خلق ایران» به هشت سال حبس تعزیری محکوم شدم.

شرایط زندان در آن زمان بسیار سخت و تحمل‌ناپذیر بود، در زمستان‌های سرد آذربایجان شوفاژهای بند ۱۲ نسوان گروهکی اکثراً خاموش بودند و در نتیجه سرما تا عمق استخوان به طرز سوزانی نفوذ می‌کرد. در غذاهایی که به ما می‌دادند غالب اوقات سوسک و یا سایر حشرات کوچک پیدا می‌شدند و موش‌های بسیار بزرگی که به آنها موش‌های اخته می‌گفتند و هیکل معمولی‌شان به اندازه پنج یا شش برابر موش‌های کوچک خانگی بود، بیش از هر چیزی بر وحشت شب‌های سرد و تاریک و نمودن زندان می‌افزود. علاوه بر آن مأموران و بازجویان برای اینکه از ما موجوداتی تحقیر شده، مسخ، زبون و بی‌هویت بسازند، رفتارشان همواره توهین‌آمیز، آمرانه، خشن و خودکامانه بود.

تا زمان آزادی‌ام از زندان اجازه مرخصی به من داده نشد و من بالاخره بعد از ۴ سال و شش ماه از زندان مرکزی تبریز آزاد شدم. لازم به یادآوری است که مسئولین اداره اطلاعات و دادگاه انقلاب اسلامی تبریز قبلاً اعلام کرده بودند که همه زنان زندانی را اعم از اینکه حکم‌شان قطعی باشد و یا تعزیری بعد از تحمل یک دؤم از مجازات‌شان از زندان مرخص خواهند کرد، به همین دلیل ما که ابتدا تعدادمان ۱۴ نفر بود، در زمان آزادی من، تنها ۳ نفر در زندان مانده بودند که آنها هم هر کدام بعد از آنکه یک دؤم از حکم‌شان تمام شد، از زندان آزاد شدند.

بعد از آزادی از زندان از طرف کمیته انضباطی دانشگاه از دانشگاه اخراج شدم. دو سال بعد در کنکور علوم انسانی شرکت کردم و در رشته «کتابداری» دانشگاه تبریز، دانشکده علوم تربیتی و روانشناسی پذیرفته شدم. پس از اخذ مدرک کارشناس کتابداری به علت سابقه فعالیت‌های سیاسی‌ام اجازه هیچ گونه اشتغال به من داده نشد و مجبور شدم برای پیدا کردن کار به تهران بروم. بعد از گذشت مدتی توسط تعدادی از آشنایان در کتابخانه‌ی دانشکده مدیریت به عنوان سرپرست کتابخانه حدود دو سال به کار کتابداری پرداختم.

ولی بعد از جریان تلخ و دلخراش قتل‌های زنجیره‌ای و نیز بزرگ‌داشت مراسم برای ترور «فروهرها»، «جعفر پوینده»، «محمد مختاری» و غیره، به دلیل حضور در آن مراسم و اطلاع یافتن مسئولین حراست دانشگاه از این امر، به اداره اطلاعات تهران برای چندمین بار پی‌پای خوانده شدم و بعد از چند هفته مجبور به استعفا از دانشگاه شدم چون در غیر این صورت اخراج می‌شدم ولی من نمی‌خواستم حکم اخراج از دانشگاه مانع کار کردنم در سایر کتابخانه‌ها شود.

در آن زمان دخترم آیناز (حسنا) یک ساله بود و همسرم در دانشگاه تبریز در رشته‌ی سیستم‌های اطلاعاتی [انفورماتیک- فارغ‌تحصیل از انگلستان] تدریس می‌کرد.

پس از اخراجم از دانشگاه با «انجمن حمایت از حقوق کودک در تهران» نیز همکاری کردم و در آنجا مسئول راه‌اندازی کتابخانه و جمع‌آوری منابع اطلاعاتی از شعبه یونسکو در تهران و سایر جاها بودم. بعلاوه عضو «انجمن روزنامه‌نگاران زنان ایران (رزا)» نیز بودم.

وقتی همسرم در تاریخ ۸۴/۱/۱۷ فوت کرد، مجبور شدم به دلیل مشکلات اقتصادی از تهران به تبریز بیایم. همسرم که عضو هیئت علمی دانشگاه تبریز بود و ۲۱ سال سابقه کار اجرایی و تدریس داشت، حقوق بازنشستگی‌اش به دلیل تسامح‌کاری‌های مسئولین دانشگاه به طرز عمادانه به ما پرداخت نمی‌شد و من در حال حاضر در خانه پدر درگذشته‌ام، به همراه مادرم که او نیز یک سالمند بیمار است و دخترم که هشت ساله است، در حالیکه همه مسئولیت خانه - دختر و مادرم - را به عهده دارم، زندگی می‌کنم و برای تأمین درآمد زندگی‌مان مجبور هستم روزانه ۱۲ ساعت بابت ۱۲۰۰۰۰ تومان - برای هر روز ۴۰۰۰ تومان - در موسسه «نگهداری از سالمندان توحید» به منازل بیماران و سالمندان بروم و در آنجا به عنوان یک کارگر به کار بپردازم.

کار من در آنجا شامل نظافت منزل، تهیه غذا، خرید، شستن لباس‌ها و ظروف، استحمام بیمار و بردن او به دستشویی و دادن دارو و غیره می‌باشد. این کار فوق‌العاده خسته‌کننده بوده و از ارزش اجتماعی بسیار پایینی برخوردار است. بنابراین علاوه بر تحمّل همه سختی‌های کار، من و سایر پرستارانی که به منازل فرستاده می‌شویم در محیط کار به کرات مورد توهین و اهانت و آزارهای جنسی نیز واقع می‌شویم.

با وجود ۱۲ ساعت کار کارگری خسته‌کننده و دستمزد اضافه‌ای که نصیب سرمایه‌داری می‌شود من باید به عنوان یک مادر در وقت معین دخترم را که اکنون در کلاس سوم دبستان ثبت نام کرده است به مدرسه ببرم و در عین حال برنامه‌هایم را طوری تنظیم کنم که به وقت ناهار، دارو و ضروریات زندگی مادرم نیز بپردازم.

دخترم دانش‌آموز نمونه دبستان «زینبیه» است و علاوه بر آن من در تمام این مدت با کسب بیشترین آرا از طرف اولیای مدرسه به عنوان رئیس «انجمن اولیا و مربیان» انتخاب شده‌ام و بارها از سوی اداره آموزش و پرورش، انجمن ما به عنوان انجمن نمونه برگزیده شده است.

از سوی دیگر همواره احساس می‌کنم نیاز من به مطالعه و کسب آگاهی، نیاز من به نوشتن حرف‌های تازه که بیشتر حاصل تجربه‌های فردی زندگی من است و نوع ویژه زندگی‌ای که برگزیده‌ام - مثل نیاز انسان به هوا و یا نیاز ماهی به آب است. بنابراین در ماه چندین مقاله می‌نویسم و به جاهایی که لازم باشد، ارسال می‌کنم. در عین حال سعی می‌کنم با اکثر فعالان سیاسی داخل و خارج از کشور در ارتباط باشم و به عنوان یک فعال سیاسی - اجتماعی در جلسات مختلفی که از طرف طیف‌ها و گروه‌های سیاسی - اجتماعی همچون فعالین جنبش زنان، جنبش ملی آذربایجان، جنبش دانشجویان، نهادهای مدنی برگزار می‌شود، شرکت کنم و تمام تلاشم را برای ایجاد همگرایی در بین آنها و آموختن ایده‌های تازه از آنان به کار گیرم.

لازم به یاد آوری است که په دلیل فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی ام سالانه چندین بار به اداره اطلاعات فراخوانده می‌شوم. ساعت‌ها تحت بازجویی قرار می‌گیرم که دستگیری‌ام در مردادماه امسال نیز ادامه همان پروسه محسوب می‌شود.

«ما گر ز سر بریده می‌ترسیدیم

در مجلس عاشقان نمی‌رقصدیم.»

گزارش دستگیری

از طرف اداره اطلاعات چند روزی بود که به طور مرتب تماس می‌گرفتند و از من می‌خواستند به آنجا بروم. به آنها گفتم که آنها نمی‌توانند کسی را به طور تلفنی به اداره اطلاعات بخوانند چون در اصل ۱۱۲ «آئین دادرسی» به صراحت قید شده است که برای احضار افراد، لازم است ابتدا برای آنها احضاریه فرستاده شود و اگر فرد مزبور از رفتن به آنجا امتناع بورزد، آن وقت است که می‌توانند برایش از طرف بی‌دادگاه انقلاب اسلامی حکم جلب بیاوردند و او را دستگیر کنند. به همین دلیل به آنها گفتم: «برایم برگه‌ی احضاریه بفرستید».

مأمور اداره اطلاعات که خودش را «میرزایی» معرفی می‌کرد به من گفت که ساعت ۱۱ - ۱۰ صبح روز دوشنبه در منزل باشم تا آنها برایم احضاریه بیاورند.

ساعت ۱۰/۱۰ صبح، زنگ در خانه ما به صدا درآمد. من به طرف در رفتم و وقتی آن را باز کردم سه مرد تنومند و ریشو را - که پیراهن‌های گشادشان را همچون دیگر گروه‌های فشار بر روی شلوارهایشان انداخته بودند تا اسلحه و یا بی‌سیم‌هایشان را پنهان کنند، در برابر خود دیدم. یکی از آنها که در فاصله نسبتاً دورتری از دو نفر دیگر ایستاده بود، در دستش کاغذ تاشده‌ای بود که می‌گفت حکم جلب من است.

به آنها گفتم: «شما باید کارت شناسایی و درضمن، حکم دادگاه اعمّ از اینکه احضاریه است یا جلب به من نشان بدهید.» ولی آنها در نهایت بی‌ادبی به من گفتند که نمی‌توانند کارت شناسایی‌شان را نشان بدهند و تهدید کردند که اگر نخواهم با زبان خوش سوار ماشین‌شان - که چند متر پایین‌تر پارک کرده بودند، بشوم - دست و پای مرا خواهند شکست و با زور مرا به اداره اطلاعات خواهند برد.

با سر و صدای ما، همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون آمدند و در کوچی می‌رفت که ازدحام جمعیت بیشتر شود. من محکم در خانه را بستم و آنها پشت در ماندند ولی چند دقیقه‌ای از این حادثه نگذشته بود که موبایل من برای چندمین بار پی‌پی زنگ زد و بر روی آن نوشته می‌شد: «زنگ مخفی».

وقتی گوشی را برداشتم مأموران اداره اطلاعات به من گفتند که بهتر است بدون ایجاد دردسر برای آنها سوار ماشین همکارانشان بشوم و با آنها به اداره اطلاعات بروم.

گفتم: «اعتمادی به آنها ندارم و نمی‌توانم با سه مرد غریبه و ناشناس که قصد حمله و آزار مرا دارند در یکجا بنشینم».

بعداً به توصیه دوستان و وکلایی که با آنها در تماس بودم به پلیس ۱۱۰ زنگ زدم تا در معیت آنها به اداره اطلاعات بروم. ولی وقتی که مأموران ۱۱۰ به منزل ما آمدند، لباس شخصی‌ها رفته بودند. فردای آن روز چون مطمئن بودم که اگر به اداره اطلاعات نروم آنها حکم جلب ورود به منزل خواهند گرفت و دوباره باعث ایجاد اضطراب و فشارهای روحی و روانی در میان اعضای خانواده‌ام که عبارت بودند از دختر ۸ ساله‌ام و مادر بیمارم خواهند شد و علاوه بر آن اگر بخواهند به خانه بیایند ممکن است نوشته‌ها و کتاب‌های مرا با خود ببرند، آن روز به دفتر معرفی (اطاق ۳۷) داخل زندان رفتم ولی کسی در آنجا نبود. به ۱۱۳ (اداره اطلاعات) زنگ زدم تا از آنها بپرسم چرا برای من در حالیکه فرار بوده احضاریه بیاورند حکم جلب آورده‌اند ولی آنها گفتند که آن روز کسی به دفتر معرفی برای صحبت با من نخواهد آمد و از من خواستند تا فردا ساعت ۱۰/۳۰ به آنجا بروم.

فردای آن روز ساعت ۱۰/۳۰ به دفتر معرفی رفتم و در ساعت ۱۱/۳۰ توسط دو مأمور مرد اطلاعات و یک مأمور زن که دستبندی را به دست من و به دست خودش زده بود از محل دفتر معرفی واقع در جنب زندان شهربانی

تبریز با یک خودرو شخصی به «مرکز مبارزه با مفاسد اجتماعی» که در خیابان پاستور واقع است، برده شدم و بعد از بازرسی بدنی مرا در یک سلول بسیار کوچک که هیچ روزه‌ای به بیرون نداشت و بوی تعفن آدمی را کلافه می‌کرد، با دو پتوی سیاه و کثیف زندانی کردند.

بعد از دقایقی چندین نفر دیگر نیز که به جرم رابطه نامشروع از خانه‌های فساد دستگیر شده بودند به آنجا آورده شدند. این زنان که متهم به بردگی جنسی شده بودند می‌گفتند که در مراکز مختلف تبریز خانه‌هایی به این نام وجود دارد و آنها در قبال دریافت مبلغ اندکی - چند ده هزار تومان - برای اداره‌ی معشیت خود و خانواده‌هایشان مجبور هستند در آنجا تن‌فروشی کنند.

یکی از آنها می‌گفت: «بچه‌ام بیماری چشمی داشت و باید چشمش را عمل می‌کردیم چون در غیر این صورت او نابینا می‌شد و من برای اولین بار به خاطر کمک به بچه‌ام و نجات او از فقر و بیماری ناچار به تن‌فروشی شدم.»

عصر همان روز مرا به اطاق بازجویی بردند و قبل از این کار چشم‌بند سیاهی به چشمم زدند و از من خواستند تا روی صندلی که پشت آن به بازجو و روپش به دیوار بود، بنشینم ولی من از زدن چشم‌بند و نشستن به طرزی که آنها می‌گفتند، خودداری کردم.

بازجویان که تعدادشان چهار نفر بود در فاصله چند قدمی‌ام نشسته بودند. یکی از آنها که گویی مسئولیت صحبت کردن با مرا به او واگذار کرده بودند با صدای بلند که شبیه فریاد بود، گفت: «تو در سال ۱۳۶۸ به جرم همکاری با سازمان مجاهدین خلق به زندان آمدی و از وقتی هم که از زندان آزاد شده‌ای بویژه در این چند سال اخیر با همه گروه‌های فعال که علیه ما فعالیت دارند، همکاری و هم‌فکری داری. با نیروهای چپ، با فعالین جنبش ملی، با تجزیه‌طلب‌ها و همه کارها و برنامه‌هایت از سر عناد با نظام مقدس اسلامی است.»

او در ادامه افزود: «عکس‌های شما را که در راهپیمایی ۱ خرداد ۱۳۸۶ شرکت کرده بودید توسط دوربین‌هایی که در مناطق مختلف نصب کرده بودیم، گرفته‌ایم» و بعد عکس‌ها را به من نشان دادند و گفتند: «شما به جرم ایجاد بی‌نظمی در شهر و اختلال در نظم و آسایش عمومی و نیز به علت نوشتن مقاله‌های توهین‌آمیزتان که در آنها خواهان تغییر در ساختار موجود نظام هستید و از همه مهم‌تر به علت توهین به آقای احمدی‌نژاد - رئیس جمهور متواضع، خاکی و رجایی‌گونه و علی‌مانند - و نیز به علت ایراد سخنان تحریک‌آمیز در جلسات فعالان جنبش هویت‌خواهی و زنان علیه نظام اسلامی، از نظر ما مجرم سیاسی هستید. هر چند در حال حاضر تعریف جرم سیاسی مشخص نشده باشد. بعد، از من خواست تا زیر

ورقه‌ای را که برای تفهیم اتهام بر علیه من قرائت شده بود امضا کنم ولی من از امضای ورقه مزبور خودداری کردم و آنها خودشان به عنوان شهود زیر ورقه مزبور را امضا کردند.



سمت راست نفر سوم شهناز غلامی

من در آنجا به بازجو اعلام کردم که به علت محبوس شدنم در بازداشتگاه مفساد اجتماعی به جای اداره اطلاعات و عدم دسترسی‌ام به وکیل برای مشورت، اعتصاب غذا خواهم کرد و از آن روز به اعتصاب غذا پرداختم.

فردای آن روز ساعت ۱۲ - ۱۱ صبح و نیز بعد از ظهر ساعت ۱۹ - ۱۶ بازجویان از اداره اطلاعات دو بار به دنبالم آمدند تا از من بازجویی کنند. ولی من در هر دو بار از رفتن به اطاق بازجویی امتناع ورزیدم تا آنکه ساعت ۲۰ شب در حالی که در سلولم بودم، مردی لاغر اندام که عینک بزرگی به چشمش زده بود به آنجا آمد و کارت شناسایی‌اش را به من نشان داد و خودش را حبیبی معرفی کرد و گفت که قاضی شعبه ده جنایی است ولی به پرونده افراد سیاسی نیز رسیدگی می‌کند و به عنوان قاضی کشیک به دیدن من آمده است. او دوباره شروع به قرائت اتهام‌هایی که بازجو به من نسبت داده بود، نمود و به من پیشنهاد کرد که اگر لحتت را با مأموران ما

تغییر بدهی ممکن است در مجازات تخفیف صورت بگیرد ولی در غیر این صورت به دلیل اتهاماتی که بر شما وارد آمده است محکوم به حبس خواهید شد.

به او گفتم: «به باور من و اکثر مردم جامعه، دولت ۱۵٪ آقای احمدی‌نژاد که امروز مرا به دلیل توهین به ایشان در مقالاتم به اینجا آورده‌اید، فردی کاملاً جناحی، انحصارطلب و تمامیت‌خواه است و از وقتی ایشان به مدد مجلس هفتم و نهادهای انتصابی دولت نهم را تشکیل داده‌اند، علاوه بر افزایش تورم، گرانی، اعتیاد، فحشا و ده‌ها آسیب اجتماعی دیگر، فضای سیاسی کشور ما، بویژه در سرزمین مادری‌ام آذربایجان، به شدت امنیتی شده است. ما به عنوان شهروندان این کشور که شما آن را بیمار و مسموم و عفونی می‌خواهید مخالف این اقدامات واپس‌گرایانه هستیم و بهتر است شما به جای تشدید دشمنی با ملل در بند ایران و آذربایجان و عدم قبول هر نوع انتقاد و شنیدن «نه»، «اما» و «اگر» نظریات مردم را به آنها اطلاع بدهید تا شاید در سیاست‌هایشان تغییرات اساسی بدهند.»

آن شب بعد از صحبت با قاضی کشیک به زندان تبریز بند ۸ نسونم جرایم، اتاق ۱ برده شدم. بند ۸ شامل پنج اتاق بود و در هر اتاق تختخواب‌های سه نفره برای زندانیان تهیه شده بود ولی به علت ازدحام زندانیان در هر کدام از اتاق‌ها، آنها در کنار هم بر روی زمین می‌خوابیدند.

آمار زنان زندانی رقمی است که بین ۲۰۰ - ۱۵۰ نفر در نوسان می‌باشد. در آنجا حداقل ۴۰ زن قاتل بودند که اکثراً به جرم همسرکشی به آنجا آورده شده بودند که این واقعیت تلخ و گزنده اگر بخواهد به طرزی علمی و کارشناسانه مورد تحلیل جامعه‌شناسانه و روانشناسانه و حقوقی قرار بگیرد خبر از فاجعه دردناک انسانی را خواهد داد. فاجعه‌ای که در آن اعمال خشونت به طرزی بیمارگونه و وسیع جامعه ما را دچار بی‌نظمی و هرج و مرج اخلاقی و هویتی کرده است.

بیشترین آمار زندان - کما فی سابق - متعلق به زنانی است که به جرم تن‌فروشی در آنجا محبوس شده‌اند. غالب این زنان تن‌فروش و حتی زنانی که به جرم قاچاق و مصرف مواد مخدر به آنجا آورده شده بودند، وجود بیکاری، فقر، عدم اشتغال و نابرابری‌های اجتماعی - اقتصادی - جنسیتی را علت اصلی این امر می‌دانستند.

اتاق ۱ مخصوص قاتلین بود و در آنجا بیش از ۲۰ نفر قاتل محبوس بودند و شب هنگام تعدادی از آنها بخصوص خدیجه خانم که زن میان‌سال کردی بود که شوهرش را با بیل کشته بود، دچار تشنجات عصبی می‌شدند.

وجود چنین مسائلی باعث می‌شد تا من در بین آنها احساس امنیت نکنم، به همین دلیل از مسئول بند خانم «دهقان» خواستم تا به اداره اطلاعات زنگ بزند و به همکارانش بگوید اگر می‌خواهند دگراندیشان و

منتقدان را سر به نیست بکنند، چرا می‌خواهند ما را بدست قاتلین بکشند. بهتر است بیایند و مرا به اداره اطلاعات ببرند و خودشان مستقیماً این کار را انجام دهند.

آنها در پاسخ گفته بودند نه در اداره اطلاعات و نه در زندان، محل ویژه‌ای برای نگهداری از زنان فعال سیاسی که زندانی می‌شوند، ندارند و مرا از آن روز به بعد برای مدتی در یک سلول انفرادی زندانی کردند و بعد از چند روز از انفرادی زندان به داخل بند فرستادند و بعد از حدود یک ماه به طور موقت آزاد کردند.

روز شنبه مرا به شعبه ۱۹ دادیاری فرا خواندند و خانم وکیلی که از طرف «کمیسیون دفاع از حقوق بشر تبریز» برای دفاع از من به آنجا آمده بود در موارد مختلف به دفاع از من پرداخت و من روز سه‌شنبه ۸۶/۶/۲۰ ساعت ۲۰/۳۰ با وثیقه ۱۰ میلیون تومانی که توسط «آقای یآوری» برایم گذارده بود، به طور موقت تا زمان تایید حکم از طرف شعبه تجدید نظر استان آذربایجان شرقی از زندان آزاد شدم و بعد از مراجعت به خانه متوجه شدم که در غیاب من همان سه مردی که روز اول جهت دستگیری من به خانه آمده بودند و بعداً علیه من شکایت‌نامه تنظیم کرده بودند و مدعی شده بودند که من به آنها توهین کرده‌ام، به منزل مسکونی ما آمده‌اند و این در حالی بوده که در آن خانه به غیر از دخترم حسنا (آیناز) و مادرم گلی، کسی نبوده است. آنها همچون کسانی که برای بردن غنیمت به جایی بروند در این ورود وحشیانه به شدت باعث ناراحتی روحی دختر و مادرم شده بودند و اقلام زیر را ضمن به هم ریختن خانه از منزل ما نمی‌دانم به قصد غارت و یا مأموریت با خود برده بودند:

- کلیه مدارک تحصیلی، حرفه‌ای و شخصی‌ام.

- تعداد بیش از صد جلد کتاب.

- پرینت، کپی و آرشیو کلیه مقالاتم که هزینه بالایی بابت تهیه آنها پرداخت کرده بودم.

- تعداد بیش از هزار فیش تحقیق که برای تهیه مقالاتم نوشته بودم.

- رمان (رزا) که همه مراحل نوشتاری‌اش پایان یافته و آماده چاپ بود.

- دو عدد کیس کامپیوتر یکی متعلق به برادرم و دیگری متعلق به دخترم.

- یک عدد کیف نو با مقداری پول که به عنوان کادوی تولد به برادرم هدیه داده بودند.

- پولی که برای مخارج روزانه دخترم گذاشته بودم.

- تقویم و سالنامه‌ام.

- دو عدد دفتر تلفن.

- تعداد چندین بسته کاغذ A4

- کلیه آرشیو مجلات، نشریات و بولتن‌های داخلی و خارجی که به دلیل عضویت در انجمن‌های مختلف همچون «انجمن حمایت از حقوق کودک» و «انجمن روزنامه‌نگاران زنان ایران (رزا)» و غیره به طور مرتب برایم ارسال می‌شد.

- کلیه کتاب‌های همسر جان‌باخته‌ام.

- کارت بانکی سیبا، صادرات و سپه.

- شناسنامه و کارت ملی‌ام.

- موبایل.

ده‌ها سی- دی برنامه‌نویسی و گیم که متعلق به برادرم علی غلامی بودند.

این همه نمونه‌ای بسیار ناچیز از نحوه‌ی برخورد و دستگیری‌های اداره اطلاعات است که به بهانه‌های مختلف در تبریز انجام می‌گیرد و شاید به طرزى هرچند اندک نشان دهنده وضعیت امنیتی‌ای باشد که در جامعه ما علیه انسان‌های زندگی‌پرست از سوی نیروهای تخریب‌گر و مرگ‌پرست انجام می‌گیرد.

هنگام اعتراضات عمومی، آنها بدون در نظر گرفتن کوچکترین معیار انسانی با باتوم و زنجیر و خیل کماندوهای موتورسوار به راهپیمایان حمله می‌برند. بعد از اتمام مراسم با شگردهای مختلف آنها را به اداره اطلاعات می‌برند و تحت شکنجه فیزیکی و روانی و آزار جنسی قرار می‌دهند.

چنانکه من خودم در راهپیمایی ۱ خرداد ۸۶ در نتیجه ضربات لباس شخصی‌ها از ناحیه سر مصدوم شده بودم و در نتیجه ضربات باتوم پاها و دست‌هایم به شدت آسیب دیده بود و در حال حاضر نیز با عنوان اخلال در نظم و آسایش عمومی و تبلیغ علیه حاکمیت اسلامی چنانکه به طور مشروح گفته شد، مورد فشار و رعب و تهدید قرار گرفته‌ام و می‌گیرم.

با این حال امیدوارم اختناق و سرکوب و خشونت سیستماتیک که در نتیجه‌ی سلطه‌ی سیاه فاشیسم اسلامی، توسط عده‌ای افراد خودشیفته و دیوانه‌ی ثروت و قدرت حاکم شده است، با همت بلند انسان‌های مبارز و آزادی‌خواه و عدالت‌طلب رفع شود و جامعه ما با آن روح ارگانیک و تسخیرناپذیرش، رفته رفته به اهداف دموکراتیک خود که بر پایه‌ی رعایت سوسیالیسم و حقوق بشر باشد، نزدیکتر شود تا دیگر شاهد اسارت انسان‌ها و حبس و تبعید و اعدام و شکنجه و آزار آنها نباشیم.

به امید آن روز بزرگ و آبی و آفتابی.



سمت چپ، نفر اول: پدر: غلامرضا غلامی، شهناز غلامی، مادر: گلی
همتی، سال ۱۳۷۲ بعد از زندان

گزارش دفاع در بی‌دادگاه انقلاب اسلامی تبریز

از طرف شعبه اول دادگاه انقلاب اسلامی تبریز احضاریه‌ای برایم فرستاده شد و در آن احضاریه از من خواسته شد تا در ساعت هشت و سی دقیقه صبح روز چهارشنبه تاریخ ۸۷/۶/۱۳ خودم را به دادگاه معرفی کنم و نتیجه عدم مراجعه به دادگاه را جلب اعلام کردند.

کارکنان دادگاه انقلاب اسلامی تبریز در رابطه با علت ارسال این احضاریه گفته‌اند که این احضاریه به دلیل شکایت کارکنان وزارت اطلاعات و نیز سپاه پاسداران استان آذربایجان شرقی به من ارسال شده است.

در کیفرخواست تنظیمی، اتهامات مرا چنین عنوان کرده‌اند: "تبلیغ علیه نظام به نفع گروه‌های مخالف"، "تبلیغ علیه نظام" از طریق شرکت در راهپیمایی‌های غیرقانونی و تشکیل و شرکت در جلسات غیرمجاز و کشف و ضبط اسناد و مدارک مکشوفه و نگارش گزارشات و مقالات درسایت‌ها و نشریات مخالف نظام."

من برای دفاع از آزادی‌ام، آقای "محمدعلی دادخواه" را که از وکلای متبحر در رشته کاری خودش می‌باشد، به عنوان وکیل برای خودم انتخاب کردم و در تاریخ ۱۳ شهریور ماه به همراه ایشان به دادگاه انقلاب اسلامی تبریز مراجعه نمودم. قاضی مربوطه ابتدا از من خواست تا قبل از دفاع وکیل، از خودم در رابطه با اتهامات مربوطه دفاع کنم.

ابتدا آقای قاضی با لحن پرخاش‌گرانه و تحریک‌آمیزی به من گفت: «طبق مدارک موجود در پرونده که اداره اطلاعات از شما در راهپیمایی ۱ خرداد ۱۳۸۵ به دست آورده است، در حالی که پرچم آذربایجان مستقل را به دست داشته‌اید، در راهپیمایی شرکت کرده‌اید و به اغتشاش و بی‌نظمی دامن زده‌اید.»

و در این رابطه از من خواست که توضیح بدهم. اما واقعیت اینطور نبود و من در جریان راهپیمایی اعتراض‌آمیز یک خرداد ۱۳۸۵ که نسبت به درج مقاله‌ی توهین‌آمیز در روزنامه ایران علیه هویت و فرهنگ و زبان مردم ترک انجام گرفته بود اصلاً در تبریز نبودم و در یکی دیگر از شهرهای ترک‌نشین بودم و در جریان راهپیمایی نیز من اصلاً پرچم آذربایجان را به دست نگرفته بودم و این اتهامی بی‌اساس و بی‌پایه بود که قاضی به من ایراد می‌کرد.

در رابطه با راهپیمایی ۱ خرداد گفتنی‌ام که من چند روز بعد از راهپیمایی، مقاله‌ای را تحت عنوان "شفاف‌سازی پیرامون حوادث یک خرداد ۱۳۸۵ در آذربایجان" نوشته بودم که به دلیل نگارش آن مقاله و نیز ایراد یک سخنرانی اعتراض‌آمیز نسبت به دستگیرشدگان و کشته‌شدگان ۱ خرداد در جلسه ملی - مذهبی‌های تبریز، به مدت یک هفته و هر روز به مدت ۸ الی ده ساعت برای ادای توضیح درباره مقاله‌ام بازجویی شدم و نیز در رابطه با

فعالیت‌های مدنی‌ام از طرف کارکنان وزارت اطلاعات تبریز مورد بدرفتاری و شکنجه‌های روانی نیروهای امنیتی قرار گرفتم.

اَتّهام دوّم که به من ایراد شد شرکت در راهپیمایی ۱ خرداد ۱۳۸۶ بود و نوشتن گزارشی تحت عنوان "گزارش حماسه حضور سبز مردم آذربایجان در یک خرداد ۱۳۸۶". قاضی در اَتّهامی که به من نسبت داد مرا مورد اعتراض قرارداد که علاوه بر شرکت در راهپیمایی بدون مجوز و غیرقانونی، در گزارشی که نوشته‌ام چرا در آنجا از آذربایجان تحت عنوان آذربایجان بزرگ و مستقلّ نام برده‌ام و آیا منظورم در آن نوشته مفهومی تجزیه‌طلبانه نبوده است؟!

در پاسخ گفتم: «منظورم از استعمال این لغات به معنای آذربایجان آزاد و غیروابسته به مرکز بوده است و کلمه بزرگ را به معنای با شکوه درج کرده‌ام و نه آنچه شما از آن استنباط می‌کنید.»

در رابطه با این موضوع لازم می‌دانم بگویم که من به دلیل شرکت در آن راهپیمایی، علاوه بر اینکه مورد ضرب و شتم شدید پلیس قرار گرفتم و از ناحیه سر و دست و پا دچار مصدومیت شده بودم، به مدّت چندین هفته حالت تهوع و سرگیجه و سردردهای مدام داشتم و بعد از حدود دو ماه از جریان شرکت در راهپیمایی، توسط نیروهای اطلاعاتی و امنیتی بیش از یک ماه مورد تهدیدهای تلفنی قرار گرفتم و آخر سر هم در اواخر مرداد ماه سال ۱۳۸۶ توسط گروه‌های فشار که به در خانه ما آمده بودند، دستگیر شدم و به مدّت تقریباً یک ماه در سلول‌های انفرادی و مدتی را در داخل بند در سلول‌های عمومی زندان تبریز بازداشت بودم تا آنکه بعداً با سپردن وثیقه، به طور موقت از زندان آزاد شدم.

اَتّهام سوم من در رابطه با مقاله‌ای بود که در رابطه با مسائل مربوط به حوزه زنان نوشته بودم. عنوان آن مقاله "دستاورد ما از ۸ مارس ۱۳۸۵ در آذربایجان" بود. قاضی معترض بود که چرا من در آن مقاله نوشته‌ام، تبعیض و ناعدالتی جنسیتی و نیز خشونت اعمال شده نسبت به زنان بویژه زنان قومیت‌ها به مراتب بیشتر از زنان سایر مناطق کشور است و سؤال کرد که آیا واقعاً چیزی به نام نابرابری جنسیتی و اعمال خشونت در رابطه با زنان در نظام جمهوری اسلامی ایران وجود دارد که شما به آن اشاره کرده‌اید؟!

به قاضی گفتم: «دلایل مستندی از تحمیل خشونت و ناعدالتی جنسیتی که در رابطه با زنان جامعه ما اعمال می‌شود، پیش رو داریم و می‌توانیم با استناد به آن ادله، نمونه‌های بارزی از نابرابری را برایتان به نمایش بگذاریم. مسئله "کنوانسیون رفع هرگونه تبعیض علیه زنان" و داستان بایگانی شدنش در کمیسیون زنان مجلس دوره هفتم، بردن لایحه‌ی ضد خانواده به مجلس شورای اسلامی و تلاش برای قانونی و رسمی کردن مسئله تعدد زوجات برای آقایان و نیز گسترش صیغه یا متعه

در جامعه و گرفتن حق حضانت از مادران و ده‌ها نمونه دیگر که اگر لازم باشد می‌توان برایتان به عینه مثال آورد.

اینها همه و همه نمونه‌های بارزی از سلطه‌ی فرهنگی قیم‌مابانه و پدرسالارانه و اعمال خشونت و ناعدالتی جنسیتی نسبت به زنان سرزمین ماست و من به عنوان یک ژورنالیست و فعال حوزه زنان، متأسفم از این که کلمات هرگز قادر نیستند تا عمق فاجعه انسانی را که شما نسبت به زنان و مردان ما اعمال می‌کنید، بیان کنند و من واقعاً از آن جهت شرمندهم که با نوشته‌هایم، چه در مقالات و چه در گزارشاتم تنها توانسته‌ام گوشه‌ی کوچکی از آن همه ننگ و رسوایی را که کارگزاران حاکمیت اسلامی بانی و مؤجد آن هستند، برای خوانندگان و مخاطبانم به نمایش بگذارم.»

اتهام چهارم که به من ایراد گردید مقاله‌ای بود که تحت عنوان "انحصارگری و نقش آن در ایجاد بحران‌های اجتماعی - سیاسی" نوشته بودم. قاضی پرونده می‌گفت: «شما در آن مقاله نوشته‌اید که بعد از دوران هشت ساله اصلاحات و باز شدن سوپاپ اطمینان توسط اصلاح‌طلبان داخل حاکمیت، با انتخابات فرمایشی دوره‌ی نهم ریاست جمهوری و نیز انتخابات هفتم مجلس شورای اسلامی و در نتیجه یک‌دست شدن حاکمیت و به قدرت رسیدن عوامل ارتجاع، وضعیت سیاسی - اجتماعی کشور به سمت امنیتی شدن و نظامی‌گری به پیش می‌رود.» وی در آن مورد از من می‌خواست تا برایش درباره کیفیت این مسئله توضیح بدهم!

به او گفتم: «این دیگر مثالش "اظهر من الشمس" است. اینکه در دوره ریاست جمهوری آقای احمدی نژاد چه بر سر مردم ما آمده است و تا چه اندازه‌ای فضای سیاسی - اجتماعی کشور منقبض شده است، واضح مثل روشنایی آفتاب است. همه فعالان سیاسی داخل و خارج کشور و حتی خود نیروهای داخل حاکمیت - مثل آقایان هاشمی رفسنجانی و کروبی و خاتمی و غیره که خودشان نیز از عوامل پایداری ارتجاع حاکم به شمار می‌روند - بارها به ایشان در رابطه با رفتارهای مخاطره‌آمیزشان تذکر داده‌اند و می‌دهند. پس چرا نباید انتظار داشته باشید تا ما روزنامه نگاران و فعالان مدنی که خارج از حاکمیت هستیم و به عنوان دگراندیش مطرح شده‌ایم، ایشان را نقد نکنیم.»

بعد از دفاعیه من، وکیل محترم آقای "محمدعلی دادخواه" به دفاع از من پرداختند و گفتند:

«بر اساس اصل ۲۷ قانون اساسی برگزاری هرگونه راهپیمایی که با حمل سلاح نباشد، آزاد اعلام شده است. کسی را نمی‌توان به دلیل شرکت در راهپیمایی و نیز تشکیل جلسات و یا شرکت در جلسات مجرم اعلام نمود مگر آنکه در آن تجمعات برخلاف مبانی اسلام رفتار شده باشد که در هیچ یک از موارد مورد استناد چنین امری مشاهده نمی‌شود و به کار

بردن لفظ غیرقانونی، به دور از ضوابط مورد نظر مقنن است. پس، از نظر نگرش عنصر قانونی موارد مندرج در پرونده بویژه اعلانات وزارت اطلاعات فاقد وجاهت قانونی است و باید دقت نمود که وزارت اطلاعات جزو قوه مجریه است نه قوه قضاییه.

در قرآن نوشته شده است:

"یستمعون القول، فیتبعون احسن"

این به این معناست که برای داشتن جامعه‌ای ایده آل باید نظرات متفاوت را شنید و از بین آنها برترین رای و ایده را انتخاب نمود. به عنوان نمونه در قرن چهارم هجری که تا حدود زیادی مردم آن دوره از تاریخ از ابراز عقیده آزاد برخوردار شدند، برترین اندیشمندان اسلامی همچون بوعلی سینا، ابن ندیم و محمد زکریای رازی، ابن خلدون و... در ایران تولد و رشد یافتند.

از موضع نگرش قانونی نیز چون دولت ایران "کلیات کنوانسیون میثاق حقوق بشر" را پذیرفته است و در آن اعلامیه، آزادی بیان تضمین شده است و براساس اصل ۹ قانونی اساسی معاهدات خارجی حکم قانون داخلی را دارد و نمی‌توان به هر دلیل و سفسطه‌ای از اجرای آن سر باز زد و شانه خالی کرد، از نظر من بیانات و نوع عملکرد سیاسی - اجتماعی موکل من نه تنها قابل مجازات و زندان نیست بلکه درخور تشویق نیز است. ضمن آنکه اصل ۸ قانون اساسی بر امر به معروف و نهی از منکر پای فشاری کرده است. در این اصل هرکس به جهت برخورداری از نوع نگرش خود به موضوعات اجتماعی - سیاسی می‌تواند به تجزیه و تحلیل بپردازد.

شما از خبرنگار و پژوهشگر مسائل اجتماعی- سیاسی چه انتظاری دارید. وی نظرات خود را به عنوان یک زن آزاد و برابری طلب ابراز داشته است. بیاید و افرادی نظیر ایشان را در تنگنا قرار ندهید. ضمن آنکه اصولاً جلوگیری از اقدامات روشنگرانه این افراد حاصل ناگواری برای جامعه ما خواهد داشت. اجازه آزادی بیان از جمله اصول اولیه و فطری است که قدرتمداران باید به آن متوجه باشند.

از سوی دیگر اصل ۸ قانون اساسی، به شهروندان جامعه اجازه می‌دهد تا به امر به معروف و نهی از منکر اهتمام ورزند و به همین دلیل آنچه را که شما در نوشته‌های موکل من تبلیغ علیه نظام دانسته‌اید، در واقع از نوع همان انتقادی است که در اصل ۸ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران به همه شهروندان اجازه آن داده شده است.

نکته بسیار مهم که از ریاست دادگاه توجه به آن را خواستارم، این است که در رابطه با اتهام موکل من که "تبلیغ علیه نظام" عنوان شده است باید گفت که "تبلیغ" بر وزن تفعیل افاده تکرار و تمرین و استمرار را دارد به همین دلیل موضع منفرد و تنها را هرگز نمی‌توان به باب تفعیل برد. دیوان

عالی کشور در موضع مربوط به "مجله ایرانمهر" پذیرفته است که "تبلیغ" افاده استمرار را دارد لذا نمی‌توان موضوع "تبلیغ" را درباره ایشان بیان داشت.

حریم خصوصی افراد در برابر قانون محترم است، دادستانی حق تجسس ندارد. نوشته‌ای را که ایشان نه منتشر و نه چاپ کرده و نه به نشریه‌ای ارسال کرده است شما آن نوشته را به عنوان مدرک علیه ایشان مطرح می‌کنید. از منظر "فقه امامیه" افشای فحشا خود، جرم است.

تخلفات تحقیق کنندگان پرونده در تفتیش و بازرسی خانه موکل من و آوردن خصوصی‌ترین، محرمانه‌ترین و شخصی‌ترین مدارک وی به اداره اطلاعات و سپس پرونده‌سازی علیه ایشان- چنان گسترده است که جستجوی بیش از این را بر نمی‌تابد. دفاعیه ایشان در زمینه اعتقاد و باورشان به عدالت و آزادی و نوع دوستی نشان دهنده علاقه ایشان به پیشرفت و نجات جامعه است. با توجه به شخصیت موکل که بانویی فرهیخته و آزاد است و برابر ماده ۱۳۲ در باب ادله دعوا و مستندات ارائه داده شده که امکان رد آن وجود ندارد و با توجه به اتهامات مطروحه که در کل فارغ از وجاهت عقلی و منطقی و قانونی است و بر اساس مستندات مربوط به پرونده موکل که نشان می‌دهد ایشان هیچ سوءنیتی نداشته است و از آنجا که متکفل فرزند صغیر خود نیز محسوب می‌شود، از محضر دادگاه محترم تقاضای برائت موکل خود را می‌کنم.

تبریز- شهناز غلامی

با زنان زندانی (دستگیری دوم در سال ۱۳۸۶)

خدیجه خانم: اهل کردستان بود ولی در تبریز زندگی می‌کرد. او به جرم قتل شوهرش در زندان بود. می‌گفت: «ما در شرایط بسیار سخت اقتصادی به سر می‌بردیم. من با بچه‌هایم در کارخانه آجرپزی تبریز کار می‌کردیم ولی شوهرم مرا به شدت کتک می‌زد و مورد آزار و اذیت قرار می‌داد. او بدون اجازه من همسر دیگری گرفته بود و ما هر چه پس‌انداز می‌کردیم، او همه را خرج خود و همسر دومش می‌کرد تا اینکه یک روز در دعوای هر روزه بیل را برداشتم و او را مصدوم کردم.»

خدیجه خانم بعد از این ماجرا از طرف کلانتری محل دستگیر شده و از آن زمان دچار اختلال حواس شدید گردیده بود طوری که فکر می‌کرد شوهرش

هنوز زنده است و تنها سرش کمی خونریزی کرده است. اکثر روزها دچار تشنجات شدید عصبی می‌شود، با هر کسی که در مورد زندگیش صحبت می‌کرد می‌گفت: «این بار دیگر از شوهرش طلاق خواهد گرفت!»

او نمونه یک زن رنج دیده و زحمت‌کش گرد بود که وجود فرهنگ تحمیلی مردسالارانه و از جمله قوانین زن‌ستیزانه‌ای چون دادن اجازه تعدد زوجات به مردان، او را آنچنان به خشم و نفرت و سرکشی واداشته بود که مجبورش کرده بود به جرم همسرکشی در زندان به سر برد.

مریم: به جرم ایجاد مزاحمت تلفنی برای همسر دوم شوهرش به زندان آمده بود. او یک زن جا افتاده، بردبار و نجیب بود که مدت بیست از بیست سال با شوهرش زندگی کرده بود. دارای ۵ فرزند بود. پسرهایش در دانشگاه درس می‌خواندند و دخترانش دیپلم گرفته بودند. شوهرش او را به طرزی ناجوانمردانه و فریبکارانه بدون آنکه مهریه یا اجرت‌المثل و نفقه‌ای را بپردازد، طلاق داده بود.

می‌گفت: «شوهرم که تاجر متمولی است، به علّت اختلافات خانوادگی به من گفت نباید موضوع طلاقم را به کسی بگویم و به من وعده داد که بعد از مدتی دوباره به سراغم خواهم آمد و با من ازدواج خواهد کرد و بخاطر این که مهریه‌ام بیش از ۵۰ میلیون تومان بود، بدون آنکه مهریه‌ام را بگیرم با طلاق توافقی از او جدا شدم. من به گفته‌اش اعتماد کردم ولی بعد از مدتی که به خانه‌اش زنگ زدم زن جوانی گوشی تلفن را برداشت و بعد از آن شوهرم گفت که ازدواج کرده و دیگر منتظر آمدنش نباشم.»

مریم در تمامی طول عمرش به عنوان یک زن خانه‌دار یا بهتر بگوییم همسر خدمتکار تمام وقتش را صرف انجام امور خانواده کرده بود. او بدون داشتن کوچکترین پس‌اندازی با فرزندانش از خانه رانده می‌شود و در این سن و سال مجبور می‌شود در یک کارخانه کارتن‌سازی به عنوان یک کارگر ساده و فاقد تخصص در ازای دریافت حقوق ماهانه ۱۰۰ هزار تومان به کارگری بپردازد. او در حال حاضر با مشقت فراوانی به عنوان زن سرپرست خانوار، عهده‌دار زندگی خود و فرزندانش می‌باشد.

نمونه زنی‌ست که کوچکترین آگاهی در مورد قوانین حقوقی مربوط به خودش را ندارد و همین امر باعث شده تا اینچنین دچار مشکلات سخت اقتصادی و عاطفی شود.

طرح این موضوع هشدار است برای همه زنانی که تمامی وقت و توانایی خود را صرف کار خانگی و سرپرستی می‌کنند و کمترین فرصت مطالعه را از خود دریغ می‌دارند. زنان در جامعه ما باید حداقل با مسائل

حقوقی خود آشنا باشند تا اجازه ندهند مورد سوءاستفاده مردانی چنین هوس‌باز و رباکار قرار گیرند.

معصومه خانم: زنی درشت اندام و میان‌سالی بود که بیش از ۱۰۰ کیلو وزن داشت و وقتی می‌خواست بنشیند، به راحتی جای ۳-۴ نفر را اشغال می‌کرد. او غالب اوقاتش را صرف بافتن لباس می‌کرد. به جرم تشکیل خانه فحشا، برای چندمین بار به زندان آمده و این بار به ۳ سال حبس محکوم شده بود.

می‌گوید: «من زنان تن‌فروش را در مقابل دریافت روزانه ۵ هزار تومان در اختیار مردان می‌گذاشتم. ولی این خود آنها بودند که این تقاضا را قبول می‌کردند.»

او اکنون یک خانه بزرگ چندین ده میلیون تومانی در خیابان عباسی دارد که تمامی پول آن را از این طریق به دست آورده است. گفته می‌شود معصومه خانم به زنان تن‌فروشی که به بند می‌آیند، آدرس و شماره تلفن منزلش را می‌دهد تا به خانه او نزد دخترش که در غیاب او کارهایش را انجام می‌دهد، مراجعه کنند. او می‌گوید: «چون در هیچ حرفه‌ای تخصص ندارم، مجبور هستم این عمل را به عنوان یک شغل پردرآمد داشته باشم.»

او به هیچ وجه از کار خود ابراز پشیمانی نمی‌کند و در زندان نیز از وضعیت خود گلایه‌ای ندارد. حواس او همچون همه کسانی که به جرم تشکیل خانه فحشا به زندان آورده می‌شوند، به زنان تن‌فروشی است که به عنوان تازه وارد به آنجا می‌آیند، چرا که این زنان مشتریان آتی او به شمار می‌روند که معصومه خانم و خانواده‌اش می‌توانند از این طریق امرار معاش کنند.

صفانه: با خواهرش مریم از یک روستای اطراف بستان آباد آمده بود. او با خواهرش که جاری هم بودند و با دو برادر ازدواج کرده بودند، در حال حاضر به جرم کشتن مادرشوهرشان چندین سال است که در زندان به سر می‌برند. آنها می‌گویند: «مادر شوهرمان خیلی بهانه‌گیر بود و همیشه با ما دعوا داشت و باعث ایجاد ناراحتی و دخالت در خانواده هر دوی ما می‌شد تا اینکه یک روز با یک روسری او را خفه کردیم و بعداً برای آنکه اثری از جای انگشتان ما باقی نماند، در حیاط خانه‌اش بنزین به روپش ریختیم و آتش زدیم.»

آنها به قدری با حوصله و خونسردی این ماجرای فجیع و دلخراش را وصف می‌کردند که انگار اتفاق قتل یک انسان آنقدرها هم که به نظر می‌رسد، حادثه مهمی نیست. برای همین هم امیدوار بودند که به خانه‌شان نزد

فرزندان و شوهرشان برگردند و خانواده همسرشان شکایت خود را پس بگیرند و آنها به زندگی سابق خود برگردند.

میترا: دختری بود که به اتهام قتل خاله مادرش، ۱۱ سال می‌شد که در زندان به سر می‌برد و مأمور ویژه‌ی مسئول بند، "معصومه دهقان"، محسوب می‌شد. در صورت غیبت مأموران بند، میترا عهده‌دار مسئولیت‌های مختلف در بند بود. دادن نوبت تلفن به زنان زندانی، فروش و عرضه محصولات فروشگاه و تقسیم سهمیه ماهانه وسایل بهداشتی بر عهده او بود و علاوه بر آن، کلیه گزارشات مربوط به زندانیان و حتی سایر مأموران بند همچون خانم‌ها: عامری، کریمی، طلاپی، رضازاده، علیزاده و فتحی را روزانه به معصومه دهقان مدیر داخلی بند ارائه می‌داد. همچون زندانیان و به تقلید از آنها به خود اجازه می‌داد تا نسبت به سایر زندانیان بویژه زندانیان تازه وارد رفتاری کاملاً آمرانه و گاهی اهانت‌آمیز داشته باشد.

علاوه بر او "عدی" زن کرمانشاهی که به اتهام قتل همسر معتادش که او را مجبور به تن‌فروشی می‌کرده نیز همچون "میترا" دارای مسئولیت‌های چندگانه‌ای در داخل بند بود. او مسئولیت کتابخانه، نظارت بر کلاس‌های آموزش قرآن و آشپزخانه را به عهده داشت. غذایی که توسط "عدی" برای زندانیان آورده می‌شد به طرزی سلیقه‌ای بین آنها تقسیم می‌شد و زندانیان از این بابت ابراز ناراضیتی می‌کردند.

زندانبانان به دلیل تن‌آسایی، تبلی و راحتی فردی خود اداره امور داخلی زندان را به خود زندانیان سپرده بودند. این امر موجب می‌شد که همواره بین اغلب زندانیان درگیری‌های فیزیکی و لفظی به وجود آید.

زهرا: وضعیت "زهرا" که اهل یکی از دهات مراغه بود از همه رقت‌بارتر بود. او دختر ۱۷ ساله لاغراندام، موبور و زیبایی بود که به جرم کشتن دختر ناتنی‌اش بیش از یک سال بود در زندان به سر می‌برد. شوهرش که با او اختلاف سنی زیادی داشت، بعد از طلاق همسرش به او ابراز عشق و علاقه می‌کند و آنها با وجود مخالفت خانواده زهرا، با هم ازدواج می‌کنند.

شوهر ۳۵ ساله‌اش که از همسرش جدا شده بود، سرپرستی دختر ۵ ساله‌اش را در غیاب خودش به او می‌سپارد. این کودک توسط پدر به کرات مورد آزار و شکنجه قرار می‌گیرد، طوری که در اثر ضربات پدر، قبل از مرگ شنوایی خود را از دست می‌دهد. به مادر کودک اجازه ملاقات با کودک داده نمی‌شود و از سوی دیگر مرد نمی‌خواهد به خاطر وجود کودک، دوباره با همسر مطلقه‌اش ازدواج بکند. تا آنکه در اثر اختلافات و نزاع‌های شدید خانوادگی، شوهرش به زهرا می‌گوید که چاقو را بردارد و بچه را بکشد و او

در اثر تحریکات همسرش و نیز با همکاری همسرش کودک را می‌کشند و بعد به اتفاق هم مقتول را در باغچه خانه دفن می‌کنند و به کسانی که از حال کودک سؤال می‌کنند، می‌گویند کودک گم شده است. بعد از تحقیقات محلی جسد کودک پیدا می‌شود و زهرا با همسرش دستگیر می‌شوند. زهرا به دلیل سن و تجربه بسیار اندکش به قتل کودک اعتراف می‌کند و پدر کودک قتل کودکش را به زهرا نسبت می‌دهد. او اکنون به اتفاق همسر اولش که مادر کودک است، شاکی خصوصی زهرا محسوب می‌شوند.

در حال حاضر زهرا که از نظر پیمان‌نامه حقوق کودک، که سن بلوغ کودکان را ۱۸ سال می‌داند، خودش یک کودک محسوب می‌شود، به دلیل داشتن شاکی خصوصی به اتهام قتل عمد به قصاص محکوم شده است.



۱

شب‌زده شهر

آراسته خود را

با روشنایی مصنوعی لامپ‌ها.

*

تنگنا

دیوارهای سرد

پوشانده دختری

در پتوی سیاه.

خمیده شان

فرسوده تن

در هوای نمناک فراموشگاه.

با دندان‌هایی که

به گاه جویدن نان

می‌شکنند.

با عینکی که سال‌هاست

نیاز به تعویض دارد

با سردردهای مداوم

با پاهای تازیانه خورده

سپید موی

کمان قامت...

*

رها می‌کند نگاهش را

از لابلای میله‌ها

بر آسمان تیره‌ی شهر

روشن و پرفروغ،

و شب از وحشت خویش

رنگ می‌بازد.

خبری هست

از ستاره صبحگاهی؟

نه! نه!

او خود
"ستاره"ی صبحگاهیست.

۲

«ستاره»
بغضی در گلویم
خنجری در قلبم.

«ستاره»
باری توانفرسا
بر دوشم
اشکی بر دیده‌ام.

«ستاره»
امیدی
چون سپیده
بر دلم.

دفعه سوم می‌خواهیم زندگی کنیم

دفعه سوم دستگیری‌ام در ۱۹ آبان ۱۳۸۷

درخانه بودم و مشغول کارهای روزانه و ژورنالیستی، که ماموران اداره اطلاعات تلفن کردند و از من خواستند تا خودم را به اداره اطلاعات معرفی کنم. به آنها گفتم: «اگر من جرمی مرتکب شده‌ام، لازم است برایم حکم دادگاه بیاورند...»

چند روز بعد از این تلفن‌ها که هر از گاهی ادامه داشت، اوّل صبح حوالی ساعت ۸ یا ۹ بود که زنگ درب خانه‌مان به صدا در آمد. رفتم تا در خانه را باز کنم. دیدم دو مامور لباس شخصی روبروی در ایستاده‌اند. آنها از من خواستند با آنها به اداره اطلاعات بروم. گفتم که باید حکم دادگاه را به من نشان دهند. با شنیدن این حرف، یکی از ماموران برگه‌ای را به من نشان داد و گفت: «این حکم جلب شماست.»

وقتی دستم را دراز کردم تا برگه‌ی دادگاه را از دستش بگیرم، آنها هر دو به طرف من حمله کردند. می‌خواستم در خانه را ببندم که با فشار درب را بازکردند و وارد حیاط شدند. علاوه بر این دو نفر، یک خودرو هم در فاصله نزدیک به خانه بود، که در داخلش دو زن اطلاعاتی با یک مرد دیگر نشسته بودند.

آنها که همه مسلح بودند و تعدادشان ۵ (پنج) نفر بود، در عرض چند دقیقه خانه را به محاصره‌ی خود درآوردند. در لحظه‌ی وارد شدن نیروهای اطلاعاتی به خانه، مادرِ بیمارم در تختخواب خوابیده بود و دخترم در خواب بود. با صدای متجاوزان به حریم شخصی‌مان هر دو نگران و مضطرب از خواب پریدند.

خودم هم که تازه بیدار شده بودم لباس خواب به تن داشتم و ناراحت بودم با لباسی، که قسمت بیشتر بدنم دیده می‌شد در مقابل آنها ظاهر شوم. همه جای خانه را گشتند و از من خواستند لباس بپوشم و به همراه

آنها بروم. یکی از زنان اطلاعاتی مرا به یکی از اطاق‌ها برد و گفت: «اینجا لباس مناسب برای رفتن به تن کن.»

لباس پوشیدم و آنها مرا مجبور کردند تا به بیرون از خانه بروم و سوار خوردروشان شوم. در این لحظه مادرم داشت زیر لب با صدای آهسته به آنها می‌گفت: «او را نبرید» و دخترم از شدت ترس می‌لرزید و با صدای بلند گریه می‌کرد. اشک تمام صورتش را پوشانده بود. بغلش کردم و محکم در آغوش گرفته و بوسیدمش. به او گفته بودم در چنین مواقعی انگشت‌اش را به علامت پیروزی «V» بالا ببرد. نباید کسی از گریه‌ی او خوشحال شود و تصوّر کند که آدم‌های ضعیف و شکست خورده‌ای هستیم. با تمام این حرف‌ها حسنا در بغلم هق-هق می‌کرد. در لحظه رفتن دوباره بوسیدمش و از او خواستم علامت دهد و حسنا انگشتانش را به شکل «V» درآورد.

"Victory"

خیالم راحت شد. پیروزی با ما بود. ما طالب آزادی، عشق، صلح و عدالت بودیم.

دو زن بسیجی که هر دو مانو و مقنعه و چادر مشکی به سر داشتند، در سمت راست و چپ من در خودرو نشستند و مرا که هر دو دستم را دستبند زده بودند، مجبور کردند در وسطشان بنشینم. علاوه بر ما دو مرد مسلح دیگر نیز در جلوی خودرو نشسته بودند. بعد از مدتی من و مامورین به زندان تبریز رسیدیم. خودروی حامل ما وارد زندان مرکزی تبریز شد و در مقابل درب اتاق ۳۷ (دفتر معرفی) توقف کرد.

ماموران مرا با دستبند به اتاق ۷۳ بردند. ابتدا در داخل یک دهلیز خیلی کوچکی منتظر ماندم، بعد با نگهبان اتاق سی و هفت "آقا سید" به سلول کوچک بازجویی رفتیم. او از من خواست منتظر بمانم تا بازجویان بیایند. آنروز از صبح تا غروب مرا در اتاق بازجویی نگه داشتند. بعد از ساعت‌ها دو بازجو آمدند و از همان آغاز شروع کردند به گفتن این موضوع که «چرا خبرهای دروغ منتشر می‌کنم؟».

من در آن زمان دو گزارش مستند و کاملاً واقعی نوشته بودم که یکی از این گزارشات مربوط به قتل عمدی «آقای قادر صدیقی» توسط خودروی نیروی انتظامی می‌شد، تحت عنوان «قاتلینی به نام پلیس و شهیدانی به نام آذربایجان»، و دیگری خبر مربوط به مرگ مشکوک «آقای غلامرضا امانی» به همراه دو برادر دیگرش در جاده اهر به تبریز و در آن پیشنهاد کرده بودم برای پی بردن به درستی یا نادرستی مسائل مربوط به این حادثه کمیته حقیقت‌یاب تشکیل شود.

آنها آنروز تا ساعت ۱۱-۱۰ شب از من بازجویی کردند و بعد به زندان زنان فرستادند.

من حدوداً بیش از دو هفته، هر روز بعد از ۱۰ الی ۱۲ ساعت بازجویی، به

بند ۸ زندان زنان تبریز برگردانده می‌شدم. مجبورم می‌کردند در اتاق بزرگی، روی یک نیمکت، که کمی بزرگتر از صندلی بود، شب تا صبح، تمام مدت بدون این که دراز بکشم در حالت نشسته بمانم. تحمل این وضعیت برایم سخت بود.

آنها می‌خواستند مرا وادار به مصاحبه تلویزیونی بکنند و همینطور از من می‌خواستند تا در رابطه با تمامی نوشته‌هایم تکذیبه بدهم. حتی یک بار مرا تا اطاق ویژه مصاحبه نیز بردند. این اتاق یک سلول کوچک در داخل ساختمان (دفتر ۲۷ معرفی) بود. بر دیوار اطاق عکس بزرگ خامنه‌ای و خمینی را چسبانده بودند و در قسمتی از آن یک میز چوبی قرار داشت که بر رویش یک گلدان بزرگ بود، با یک میکروفون. آنها مرا به اطاق بردند و گفتند: «تعداد زیادی از دوستان در اینجا مجبور به مصاحبه شدند، تو هم به هر ترتیبی که شده است، بالاخره مجبور می‌شوی که مصاحبه بکنی.»

گفتم: «در حال حاضر آمادگی ندارم. باید درباره این موضوع فکر کنم و تصمیم بگیرم.» آنها چند روز وقت دادند تا خوب فکرها را بکنم و جواب بدهم. بالاخره حاضر نشدم مصاحبه بکنم.

بازجویان من در ابتدا دو نفر بودند ولی بعضی وقت‌ها تعدادشان به ۵ نفر نیز می‌رسید. آنها مرا تا مرز جنون مورد بازجویی قرار می‌دادند. بعد از چند هفته برای این که بیشتر تنبیهم کنند به بند زنان اتاق شماره ۴ تبریز که اتاق قاتلین بود، فرستادند. در این اتاق به طور متوسط ۲۵ الی ۴۰ نفر زن که اتهام‌شان قتل بود به سر می‌بردند و «خانم سکینه محمدی آشتیانی» نیز یکی از این زنان بود که به سنگسار محکوم شده بود.

در طول مدتی که در زندان بودم نوعی بیماری که حالت اپیدمی داشت، اغلب زندانیان و مرا مریض کرده بود. این بیماری باعث ایجاد تب و لرز شدید، حالت تهوع و اسهال و بی‌حالی در زندانیان می‌شد. در مدتی که به این بیماری مبتلا بودیم هیچ دارویی به غیر از چند تا مسکن، آنهم به ندرت، داده نمی‌شد.

من در تمام این مدت از ملاقات و حتی تماس تلفنی با دخترم و سایر اعضای خانواده و وکیل محروم بودم.

به علّت فشارهایی که برای اعتراف علیه سایر فعالین و نیز مصاحبه تلویزیونی بر من تحمیل شده بود اعلام اعتصاب غذا کردم و چون قبل از اعتصاب غذا نیز همچنان که گفتم مثل بیشتر زندانیان به بیماری مبتلا شده بودم، هنگام اعتصاب غذا نیز به شدت بیمار شدم. بیش از دو هفته اعتصاب غذای خشک و تر کردم. از این رو غالب اوقات در تختخوابم مثل یک مرده دراز می‌کشیدم و حالت ضعف، دل درد و سردرد شدیدی داشتم. حتی در بهداری زندان هم بستری شدم.

برای پایان دادن به اعتصاب غذایی شرایطی را اعلام کرده بودم از جمله: صحبت با دخترم، تماس با وکیل و رفع کلیه اتهاماتی که بازجویان و شکنجه‌گران اداره اطلاعات تبریز به دروغ به من نسبت داده بودند. بعد از مدتی کارکنان اداره اطلاعات توسط هاشم زاده که بازپرس پرونده من بود اعلام کردند که می‌توانم وکیل و نیز دخترم را به همراه وکیلم ببینم.

در سال ۱۳۸۷ بود که بعد از ۶۹ روز تحمل حبس در زندان زنان تبریز و در بدترین شرایط ممکن، به طور موقت با سند خانه یکی از دوستان از زندان آزاد شدم. در این دور از بازداشتم برایم سه پرونده گشوده شد و من از طرف شعبه «یک» و «دو» دادگاه انقلاب تبریز متهم به:

«نشر اکاذیب» به علت شکایت فرماندهی کل نیروی انتظامی آذربایجان شرقی در رابطه با نوشته‌ام تحت عنوان «قاتلینی به نام پلیس و شهیدانی به نام آذربایجان» که در آن به افشاگری علیه نیروی انتظامی پرداخته و به طور مستند خبر قتل قادر صدیقی فعال ملی را توسط خودروی نیروی انتظامی منتشر کرده و در اختیار کانال‌های تلویزیونی و سایت‌های مخالف رژیم گذاشته بودم که در حال حاضر این پرونده از «شعبه دو» دادگاه انقلاب تبریز، برای صدور حکم مربوطه به «شعبه چهارم» دادگاه عمومی تبریز منتقل شده است.

«عضویت در سازمان مجاهدین» از طریق اتهام واهی ارسال خبر به خبرگزاری‌ها که رای مربوط به این اتهام حکم هشت سال حبس می‌باشد که به طور غیابی صادر و تایید شده است.

در مجموع، من به عنوان یک ژورنالیست و فعال سیاسی در طی دو دهه گذشته تاکنون به ۱۶ سال و شش ماه حبس و ممنوعیت خروج از کشور محکوم شده‌ام.

بعد از آزادی موقت از زندان تبریز در آذرماه ۱۳۸۷، به سبب تهدیداتی که از طرف بازجویان و نیز قضات دادگاه و حتی گروه‌های فشار برای من ایجاد گردید، دیگر امکان زندگی و تلاش برایم وجود نداشت. به طوری که حتی قاضی رسیدگی کننده به پرونده‌ام در شعبه‌ی (دو) ۲ «قاضی بیات»، زمانی که به دلیل فشار فعالین حقوق بشری و نیز رسانه‌ها مجبور به امضای برگه آزادی موقت من شد، در حالی که پرونده‌ام به دادگاه تجدید نظر استان آذربایجان شرقی فرستاده شده بود تا احکام صادره نسبت به من تایید شود، مرا تهدید کرد که در این مدت محدود و کوتاه آزادی موقت من نیز به هیچوجه حق ندارم با هیچ کدام از فعالین ملاقات کنم و یا حتی به تلفن و یا پیام‌های اینترنتی آنها چون ایمیل و فیسبوک و غیره جواب بدهم.

ایشان مرا تهدید کردند که در صورت عدم رعایت خطوط قرمز تعیین شده از سوی اداره اطلاعات و غیره، بدون رعایت حتی اصول و قواعد مربوط به چند و چون دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، مرا در هر جایی که باشم با شدت

عمل بیشتری دستگیر و حتی مورد شکنجه‌های غیر قابل تصور قرار خواهند داد.

در طی چند روزی که به طور موقت آزاد شده بودم، خانه‌ی شخصی من در تبریز تحت مراقبت دائم ماموران اداره اطلاعات بود و هرکدام از رفقا و دوستانم که از طیف‌های مختلف به خانه من می‌آمدند، تحت تعقیب نیروهای امنیتی و فشار قرار می‌گرفتند. به طوری که بعضی از دوستانم برای بازجویی به دفتر اداره اطلاعات موسوم به اطاق ۳۷ (دفتر معرفی) برده شدند و برخی از آنها به شدت مورد ضرب و شتم و شکنجه‌های فیزیکی و روانی قرار گرفتند.

اعضای خانواده‌ام و عزیزانی که مورد آزار و اذیت قرار گرفتند:

«آقای بابک غلامی» برادرم که آن زمان دانشجوی رشته مهندسی معماری بود. ماموران رژیم به او سیلی زده بودند که چرا رمز ایمیل‌ام را (وقتی که من در زندان بودم) با همکاری "دوستی" عوض کرده و اخبار مرا در اختیار رسانه‌ها قرار داده است.

«آقای علیرضا صرافی؛ مدیر نشریه توقیف شده دیپلمات»

«آقای جمشید زارع»؛ فعال مدنی که چندین بار دستگیر و زندانی شده و برای آزادی من زحمات بی‌دریغ متحمل شده بود.

«خانم فرانک فرید»؛ فعال حقوق زنان. او در جریان یکی از راهپیمایی‌های اعتراضی دستگیر و زندانی شده و مورد شکنجه قرار گرفت.

«خانم لیلا صحت»؛ فعال حقوق زنان. جزو دانشجویان ستاره‌دار شد و برای ادامه تحصیل مجبور شد از ایران خارج شود.

خودم نیز که می‌خواستم برای دیدار با برخی از دوستان و یا حتی کارهای زندگی روزانه از خانه خارج شوم، در مسیر رفت و آمد مامورین نیروی اطلاعاتی و لباس شخصی می‌پلکیدند و تعقیب‌ام می‌کردند. وقتی می‌خواستم با کسی صحبت کنم، آنها به طرز وقیحانه و تهوع آوری در فاصله کمی از ما سبز می‌شدند...

هر صبح گنجشک‌ها

حرف‌های را

با من زمزمه می‌کنند.

و پرستوها نامت را.

که عزیز است
بر تنه‌ی درخت پیر بادام
نقش واژه‌ها.

ابرها
سیمای نجیب و
چشمان اثیریات را
ترسیم می‌کنند.
و گردش پاندولی ساعت
با تیک تاک مداوم
به صدای پاهایت می‌ماند
که همواره در راه‌اند...
می‌دانم
انحنای انگشتان مهربانت
بر گلبرگ‌های لطیف مینا
نقشی است
همواره ماندگار...

شهناز غلامی
۱۱-۰۳-۲۰۱۹ فرانسه

- عبارات آبی در متن، دارای مقالات pdf اند.
- فهرست بخشی از مقالات (با فرمت pdf) در ارتباط با این نوشته:
- شفاف‌سازی پیرامون حوادث آذربایجان در خرداد ماه ۱۳۸۵
- گزارش اولین سالگرد ۱ خرداد ۱۳۸۵ در آذربایجان
- قاتلینی به نام پلیس و شهیدانی به نام آذربایجان
- گزارش شهناز غلامی در مورد مرگ مشکوک مهندس امانی
- گزارش مراسم به خاکسپاری «مهندس غلامرضا امانی» و پیشنهاد تشکیل کمیته حقیقت‌یاب
- دستاورد ما از ۸ مارس ۱۳۸۵ در آذربایجان
- گزارش رادیو برابری و رادیو فرانسه از مرگ مشکوک فرهاد محسنی
- گزارش رادیو فرانسه و رادیو برابری از مرگ مشکوک فرهاد محسنی در تبریز
- شهادت فرهاد محسنی در اداره اطلاعات تبریز
- لینک و فیلم از سایت بالاترین
-
- کتاب شعر (با فرمت pdf) از شهناز غلامی:
- در بی‌دادگاه تبرها